آدمک چوبی



کتابهای طلائی

پینوکیو یک آدمک چوبی جاندار بود . از همان وقتی که ساخته شد ، بنای شیطنت را گذاشت و پدر پیرش را خیلی اذیت کرد . اما همه شیطنتها به کنار، اوبا چند دوست بد و نادان رفاقت داشت ...

چاپ اول ۱۳۴۳
چاپ سوم ۱۳۴۹



سازمان کتابهای طلائی

چاپ سپهر

وابسته به مؤسسهٔ «انتشارات امیرکبیر»

آدمک چوبی



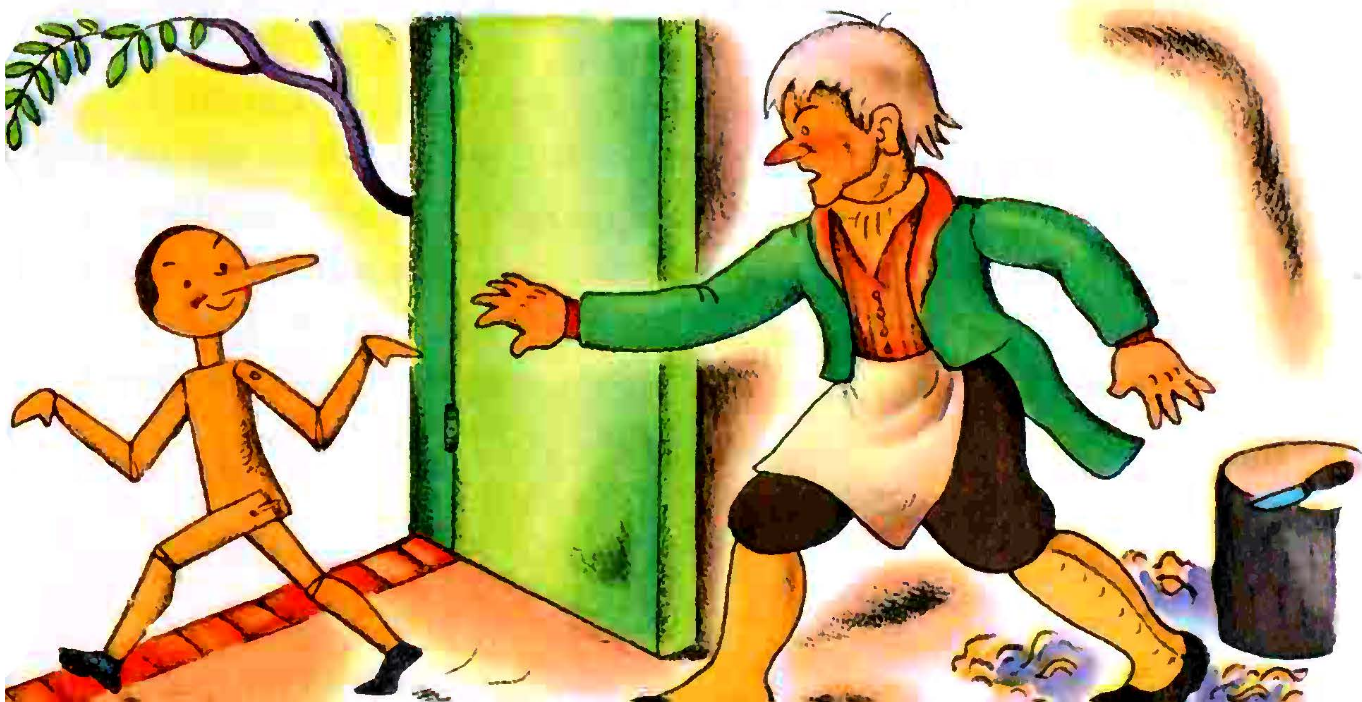
اثر: کارلو کلودی
بازنویسی: آلن چافی
تصویرگر: لوئیس لیسکی
ترجمه: محمّدرضا جعفری



سالها پیش، نجار فقیری، بنام ژپتو در دهی واقع در کنار دریا زندگی می‌کرد. او قد کوتاهی داشت و پیر و تنها بود. یک روز یکی از دوستان ژپتو یک قطعه چوب به او داد. این قطعه چوب مثل تنه یک درخت جوان خوب و صاف بود. ژپتو تصمیم گرفت که از آن برای خودش یک عروسک خیمه شب بازی بسازد. او می‌خواست از آن آدمی بسازد که برایش در حکم یک پسر باشد، و تصمیم گرفته بود اسمش را هم پینوکیو بگذارد. فکر می‌کرد که ممکن است این عروسک برایش شگون داشته باشد.

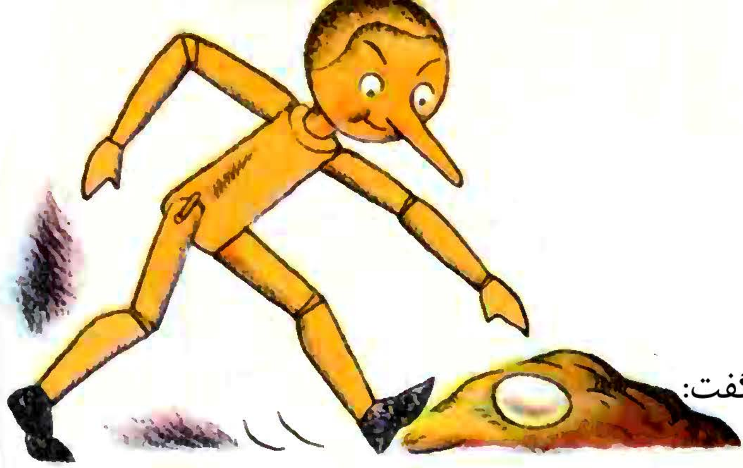
قطرات باران بر شیشه پنجره می‌خورد، و باد سوت زنان از دودکش پایین می‌رفت. اما توی خانه همه چیز آرام و گرم بود. یک جیرجیرک در یک طرف اتاق جیر جیر می‌کرد، و گربه هم خود را با تراشه‌های چوبی که پیرمرد می‌تراشید سرگرم کرده بود. ابتدا ژپتو موهای پینوکیو را ساخت. بعد پیشانیش را تراشید. و وقتی که چشمهایش را ساخت، متوجه شد که چوب جان گرفته است. پینوکیو او را نگاه می‌کرد.

بعد، نوبت دماغ پینوکیـــو رسید. در این موقع ژپتو برای پینوکیو خیلی ناراحت شد، زیرا چیزی از بریدن و تراشیدن دماغ نگذشته بود که دمـــاغ شروع به دراز شدن کرد، و او هرچه آن را کوتـــاه می‌کرد، بی‌فایده بود و دماغ درازتر و باز هم درازتـــر می‌شد. وقتی که او کار دهـــــان را تمام کرد، آدمک زبانش را در آورد و به او دهن کجی کرد.
ژپتو فکر کرد که به او بگوید: «عجب شیطان هستی!» اما چیـزی نگفت. دستهای آدمـک را ساخت. بعد هم کار پاهایش را تمام کرد. ژپتو وقتی که کارش را تمام کرد، پینوکیو را روی زمین‌واایستـاند. اولین مشکل مربوط به پاهایش بود؛ ژپتو مجبور شد به آدمک راه رفتن یاد بدهد، و او هم یادگرفت. ژپتوی پیر گفت: «خوبست!» پینوکیو شروع به راه رفتن دور اتاق کرد. بعد ناگهان از در خانـه بیرون دوید و پا به فرار گذاشت. ژپتــو در حالی که دنبال او میدوید، فریاد می‌زد: «بگیریدش! بگیریدش!» ژپتوی بیچاره! او پیرمرد مهربانی بود و به پینوکیو خیلی علاقه پیدا کرده بود. ژپتو می‌خواست به او افتخار کند، اما آدمک نشان داد که خیلی بد و خودخواه است. پاسبانی دماغ پینوکیـو را گرفت و او را متوقف کرد، اما پینوکیو خود را از دست او خلاص کرد و به خانه دوید. البته کسی در خانـه نبود، چون ژپتو بیچاره هنوز در خیابانها دنبال آدمک می‌گشت؛ اما پینوکیو از این موضوع ناراحت نبود. او فقط به استراحت فکر می‌کرد. ناگهان صدایی شنید.
صدای خفه‌ای گفت:
- کری- کری- کری!
پینوکیو که ترسیده بود پرسید:
- کیه؟ این صدا مال کیه؟
- من!
پینوکیو برگشت و جیرجیرک بزرگی را دید که به آهستگی از دیوار بالا می‌رفت.
پینوکیو پرسید:
-تو کی هستی؟
- من جیرجیرک سخنگو هستم و صد سال است که در این خانه زندگی می‌کنم، شاید هم بیشتر.



پینوکیو فریاد زد:
- برو گمشو!
صدای خفه دوباره گفت:
- لعنت به بچه‌هایی که از خانه شان فرار می‌کنند! اینطور بچه‌ها آخر و عاقبت خوبی ندارند.
پینوکیو با خشونت گفت:
- جلوی دهانت را بگیر! من نمی‌خواهم مثل همه بچه‌ها باشم و به مدرسه بروم!
جیرجیرک گفت:
- احمق کوچولوی بیچاره! مگر نمی‌دانی که اگر درس نخوانی، یک الاغ کامل می‌شوی و همه مسخره‌ات می‌کنند؟ اگر نمی‌خواهی به مدرسه بروی، پس چرا اقلاً کار یاد نمیگیری تا بتوانی زندگیت را بگذرانی!
پینوکیو خشمگین شد و چکش را برداشت و خواست آن را برای جیرجیرک سخنگـــو پرتاب کند، اما جیرجیرک از پنجره خارج شد.
شب فرا میرسید، پینوکیو داشت گرسنه‌اش میشد. او در اطراف اتاق به جستجـــــو پرداخت کشوها را می‌کشید و این طرف و آن طرف را می‌گشت؛ اما همه اینها بی‌فایده بود.
او نتوانست غذائی پیدا کند. اصلا هیچ چیز نتوانست پیدا کند. گرسنگیش شدت پیدا کرد و او گریه را سرداد و گفت:
- اوه، اگر من بچه خوبی بودم و از خانه فرار نمی‌کردم، پدر عزیزم الان اینجا بود و چیزی برایم فراهم می‌کرد. راستی که گرسنگی چقدر وحشتناک است!
در همان موقع، او چیز سفید گرد و کوچکی را پیدا کرد.





آیا یک تخم مرغ بود؟ او آن را برداشت.
بله، یک تخم مرغ بود! پینوکیو خیلی
خوشحال شد و چند بار تخم مرغ را در
دستش غلتاند، و آن را بوسید. در این حال گفت:
- چطور بپزمش؟ خاگینه درست کنم؟ ...
نه! بهتر است که آن را در ماهیتابه بیندازم...
سریعترین راهش همین است؛ برای خوردنش خیلی عجله دارم.
او مقداری آب در ماهیتابه ریخت، بعد آن را روی اجاق گذاشت. وقتی که آب جوشید او
تخم مرغ را شکاند؛ اما در عوض سفیدی و زردی، یک جوجه کوچولو از آن بیرون پرید.
جوجه کوچولو خیلی مودب بود. به پینوکیو تعظیم کرد و گفت:
- آقا هزار بار متشکرم، که مرا از توی آن دخمه نجات دادی. خداحافظ!
و از پنجره فرار کرد.

آدمک گریه و داد و بیداد راه انداخت و چندین بار پاهایش را بر زمین کوبید. از همیشه بیشتر گرسنه‌اش شده بود. از خانه بیرون رفت و در ده به راه افتاد. دیروقـــــت بود و تاریکی همه جا را گرفته بود. پینوکیو با امید زیاد به اولین خانه نزدیک شد، و زنگ در آن را به صدا درآورد و با خود فکر کرد که:



«بالاخره یک نفر پیدا می‌شود.»

و همین طور هم شد. یک پیرمرد کوتوله شبکلاه بر سر کنار پنجره آمد و با ناراحتی از او پرسید که چه می‌خواهد.

پینوکیو التماس کنان گفت:

- آیا ممکن است لطفی بکنید و تکه‌ای نان به من بدهید؟

پیر مرد کوتوله که خیال می‌کرد پینوکیو یکی از آن آدمهای بی‌تربیت و بدجنسی است که فقط برای تفریح زنگ در خانه مردم را می‌زنند،گفت:

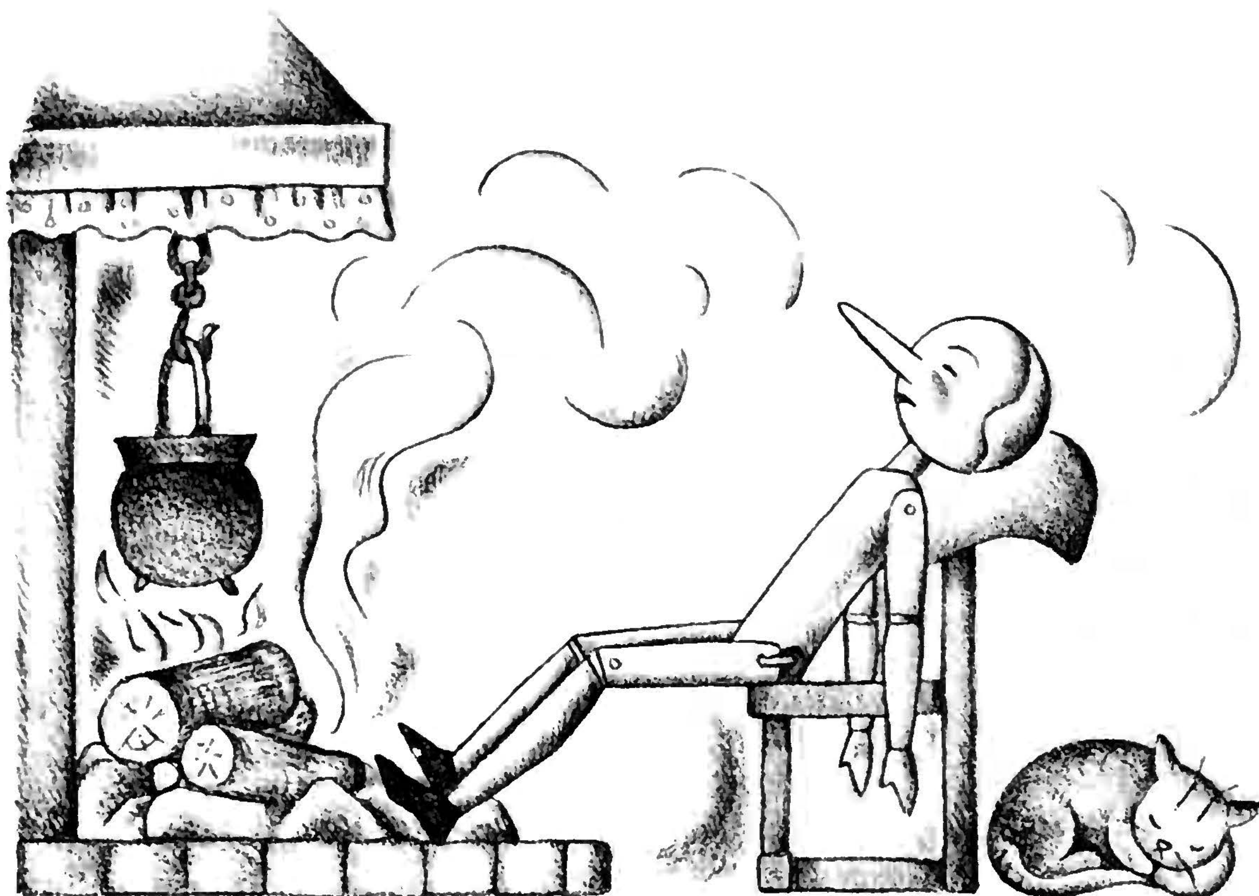
-همین جا بمان، الان برمی گردم!

یک دقیقه بعد پیرمرد برگشت و پنجره را باز کرد و فریاد زد:

- بیا زیر پنجره!

همین که پینوکیو زیر پنجره رفت، پیرمرد لگن پر از آبی را روی سر او خالی کرد. او سر تا پا خیس شد.





وقتی که پینوکیـــو به خانه برگشت، خیس و خسته بود. پاهایش را در کنار آتش اجاق دراز کرد. صبح که شد، ژپتو با غذائی که برای صبحانه خریده بود برگشت، و از دیـــــدن آدم کوچولویش خوشحال شد، اما وای! پاهای پینوکیو را آتش سوزانده بود. وقتی که پینوکیـــو بیدار شد، چقدر گریه کرد.

موقعی که صدای پای ژپتو را شنیده بود دویده بود در را باز کند، اما بعد از آن که دو سه بار سکندری خورده بود، نقش زمین شده بود.

وقتی که ژپتو او را دید، خود را پیروز احساس کرد! او پینوکیو را بلند کرد و بوسید. پینوکیو به او گفت که چطور پاهایش را سوزانده است!





ژپتوی پیر گفت:

- من می‌توانم، برایت پاهای تازه‌ای درست کنم، اما می‌ترسم دوباره فرار کنی!

پینوکیو قول داد:

-نه، فرار نمی‌کنم. دیگر بچه خوبی می‌شوم!

ژپتوی پیر با لبخندی گفت:

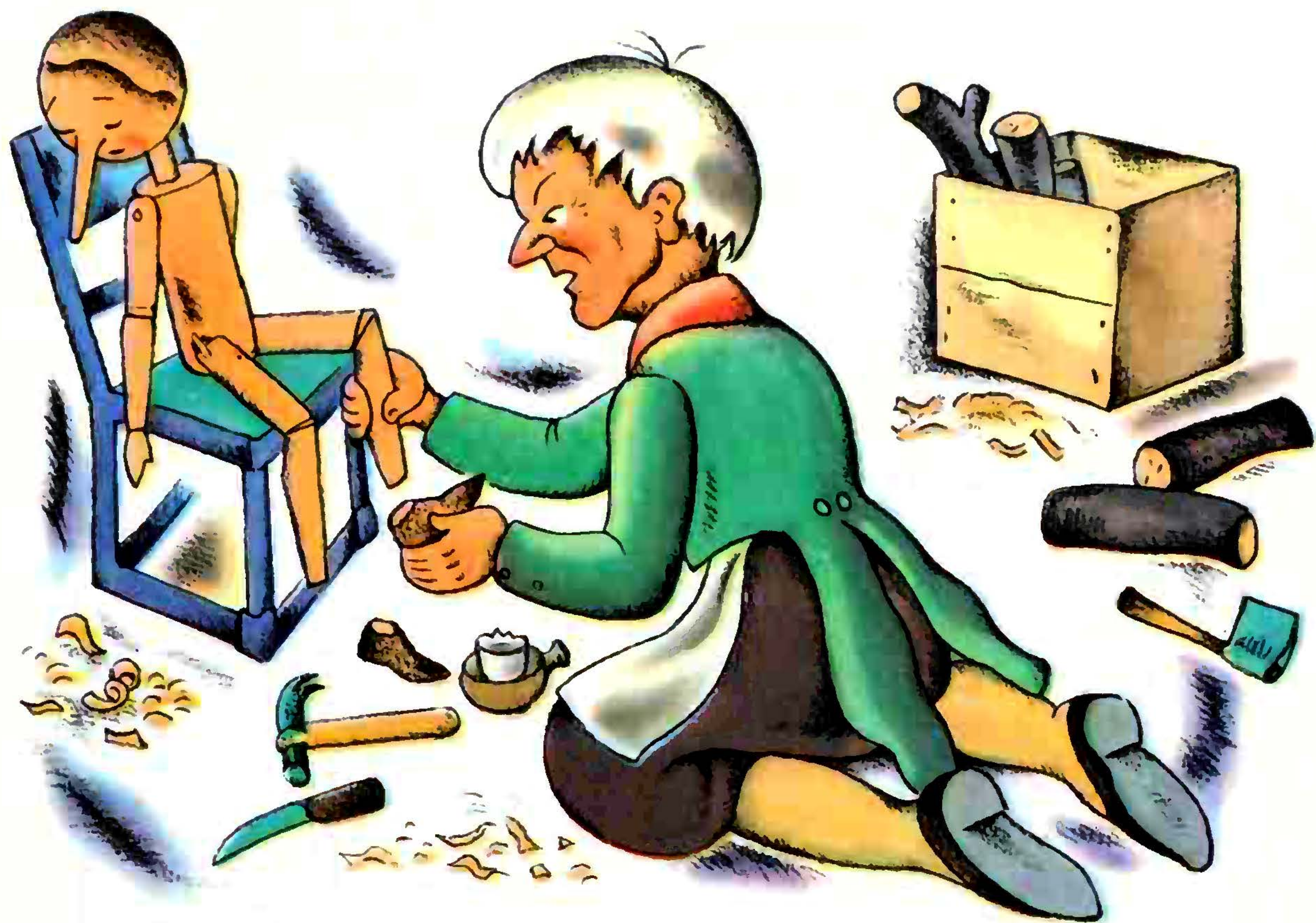
- به مدرسه هم می‌روی؟

پینوکیو قول موافق داد. ژپتـــــــو اسباب کارش را با دو تکه چوب از همان نوع برداشت و مشغول کار شد. هنوز یک ساعت نگذشته بود که پاها آماده شد.

ژپتو به آدمک گفت:

- چشمهایت را ببند و بخواب!

آن وقت پینوکیو چشمهایش را بست و وانمود کرد که خوابیده است.



ژپتو مقداری سریشم توی یک پوست تخم مرغ آب کرد و پاهای تازه را کار گذاشت. وقتی که آدمـک فهمید که دوباره پا دارد. از جایش پرید و دیوانه‌وار در اتاق به رقص پرداخت و فریاد زد:

- متشکرم، بابا! بجای اجرتت، فورا به مدرسه می‌روم.

اما بعد اشک در چشمانش جمع شد و پرسید:

- وقتی که لباس ندارم چطور به مدرسه بروم؟

ژپتو گفت:

- راست می‌گوئی. اصلا در فکر این موضوع نبودم!

- برایم لباس درست می‌کنی؟

ژپتو گفت:

- اگر قول بدهی که خوب درس بخوانی، البته که درست میکنم!

پینوکیو قول داد. آن وقت ژپتو برای او لباس درست کرد.

و پینوکیو دوید تا قیافه‌اش را توی لگن آب تماشا کند. وقتی که عکس خودش را با آن سر و وضع دید، راضی شد.

پیرمرد به آرامی گفت:

- بد نیست. با وجود اینکه لباسی نیست که یک آقا بپوشد، اما ظاهرش خوب است!

پینوکیوی ناسپاس گفت:

- اما تا وقتی چیز دیگری نداشته باشم، نمی‌توانم به مدرسه بروم!

- چه چیزی؟

آدمک گفت:

- یک کتاب الفبا.

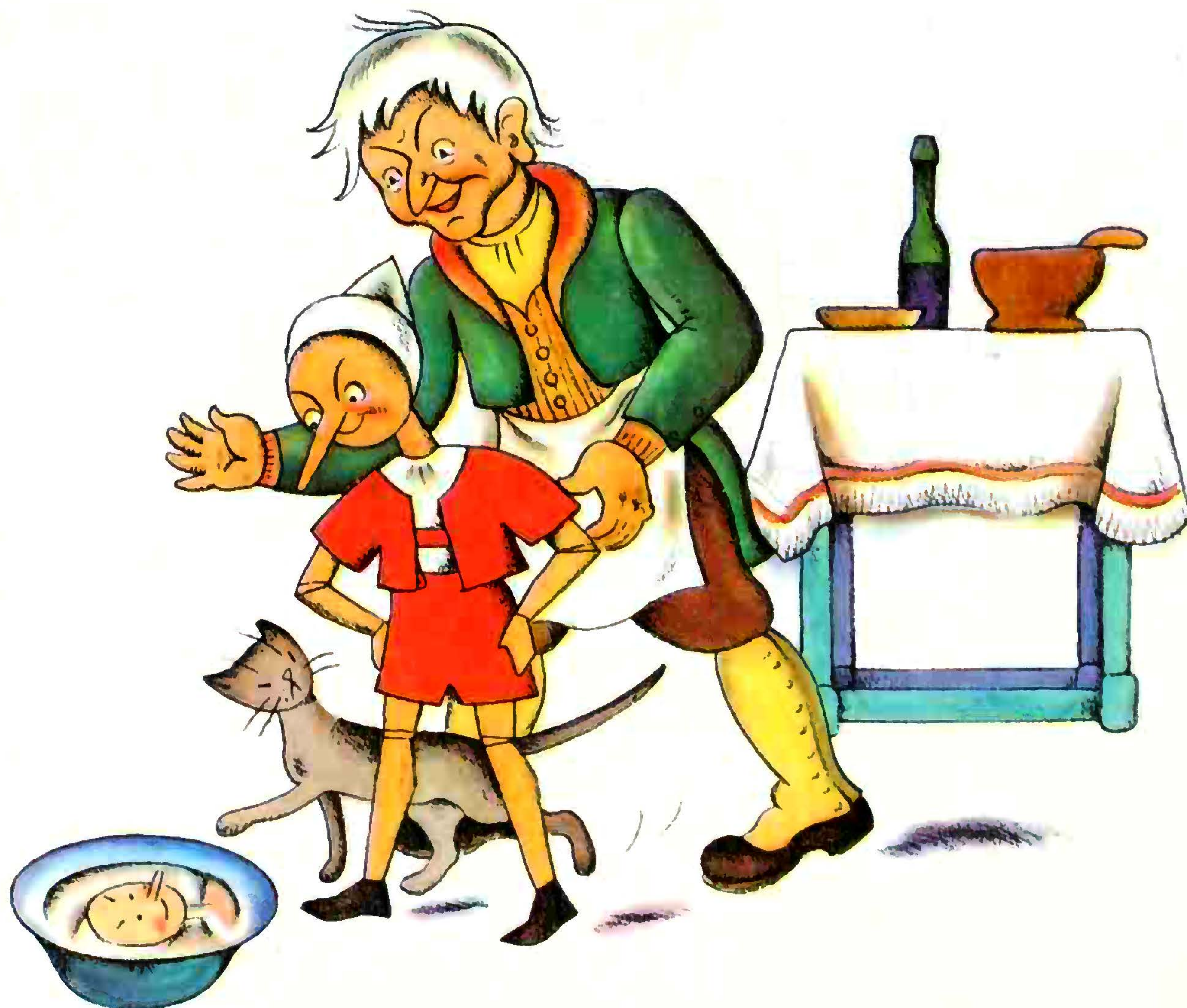
ژپتو گفت:

- حق با توست.

و پینوکیو اضافه کرد:

- تو باید به کتابفروشی بروی و آن را بخری.

ژپتوی پیر دست توی جیبش کرد، اما پولی در آن ندید و بعد از خانه بیرون رفت.



وقتی که برگشت، برف می‌بارید و او کتی بتن نداشت؛ چون آن را فروخته بود، تا بتواند یک کتاب الفبا برای پینوکیو بخرد.
ژپتو برای آن که دلیلی برای فروختن کتش بیاورد گفت:
- کت من خیلی کلفت و گرم بود!
اما داشت از سرما می‌لرزید.
پینوکیـو ناگهان خود را در آغوش ژپتو انداخت، و او را بوسید. سرانجام به سمت مدرسه راه افتاد. می‌خواست بچه خوبی باشد.



خیمه‌شب‌بازی



صدای طبل و قره نی از میدان شهر به گوش می‌رسید، پینوکیو با تعجب از خودش پرسید:
- چه اتفاقی افتاده؟ بهتر است بروم و بفهمم!
و رفت. در آن جا چادری برپا کرده بودند که یک تابلوی سراسری در بالای آن دیده می‌شد. از داخل چادر صدای خنده می‌آمد. پینوکیـو بلد نبود نوشته تابلو را بخواند، به این جهت از پسر کوچکی پرسید که روی تابلو چی نوشته اند.
پسرک به او گفت:
- خیمه شب بازی! پول داری بلیت بخری؟



پینوکیو پول نداشت. دوره گردی که آنجا بود، به او گفت:

- چرا کتابت را به من نمیفروشی؟

پینوکیـو صدای عروسکها را شنید و دلش خواست مدت زیادی نزد آنها باشد. پس کتابش را به دوره گرد فروخت و یک بلیت خرید و فوراً به تالار خیمه شب بازی رفت و چون خود را متعلق به آن دسته می‌دانست، داخل صحنه شد. همین که بازی به پایان رسید، نمایش دهنده، که اسمش آتشخوار بود، به آشپزخانـــه رفت. قرار بود گوسفندی را در آن جا کباب کنند.



چون چوب و هیزم کافی برای کباب کردن گوسفنـد موجود نبود، او آشپزش را صدا کرد و گفت:
- آن آدمک چوبی را بیاور این جا. بنظرم از چوب خشک خوبی ساخته شده باشد. مطمئنم که اگر او را توی آتـش بیندازیم، شعله و حرارت کافی برای کباب کردن این گوشتها ایجاد می‌کند.
طولی نکشید که آشپز پینوکیــو را کشان کشان توی اتاق نزد آتشخوار برد. او بشدت گریه می‌کرد.



آتشخوار که مرد بدی نبود، وقتی که گریه پینوکیـو را دید، خیلی دلش بحال او سوخت و به گریه افتاد، و حتی از او هم بیشتر گریه کرد.

بعد پینوکیو از ژپتوی پیر برای آتشخوار حرف زد و گفت که چطور او کت خود را فروخته بود تا برایش کتاب الفبا بخرد. گفته‌های پینوکیو بر شدت گریه آتشخوار افزود، چون او برای ژپتو هم خیلی غصه‌اش گرفت.

- اگر ترا توی اجاق می‌انداختم آن وقت پدرت چقدر غمگین میشد! پیرمرد بیچاره! خیلی دلم به حالش می‌سوزد!

و سه بار هم عطسه کرد.

پینوکیو گفت:

- خدا عوضتان بدهد!

آتشخوار گفت:

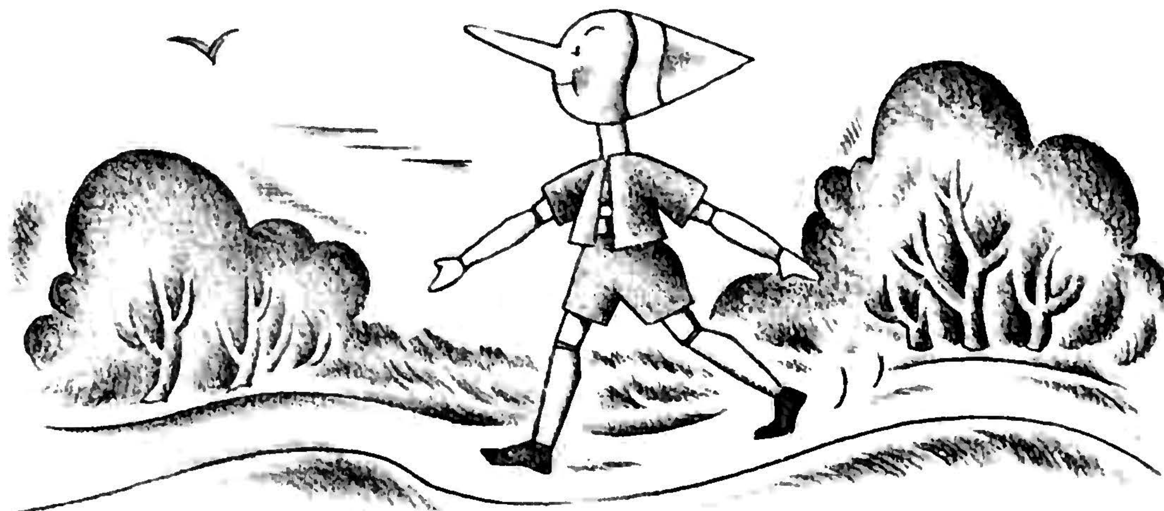
- متشکرم

عطسه‌ها علامت آن بود که آتشخـــوار واقعا غمگین است. او دوباره عطسه کرد. بعد دست در جیبش برد و پنج سکه طلا به او داد تا به خانـــه ببرد و گفت که برای خرید کتاب الفبا برای خودش و کت برای ژپتو کافی است.

آتشخوار، چهار یا پنج بار دیگر هم عطسه کرد و بعد به پینوکیو گفت:

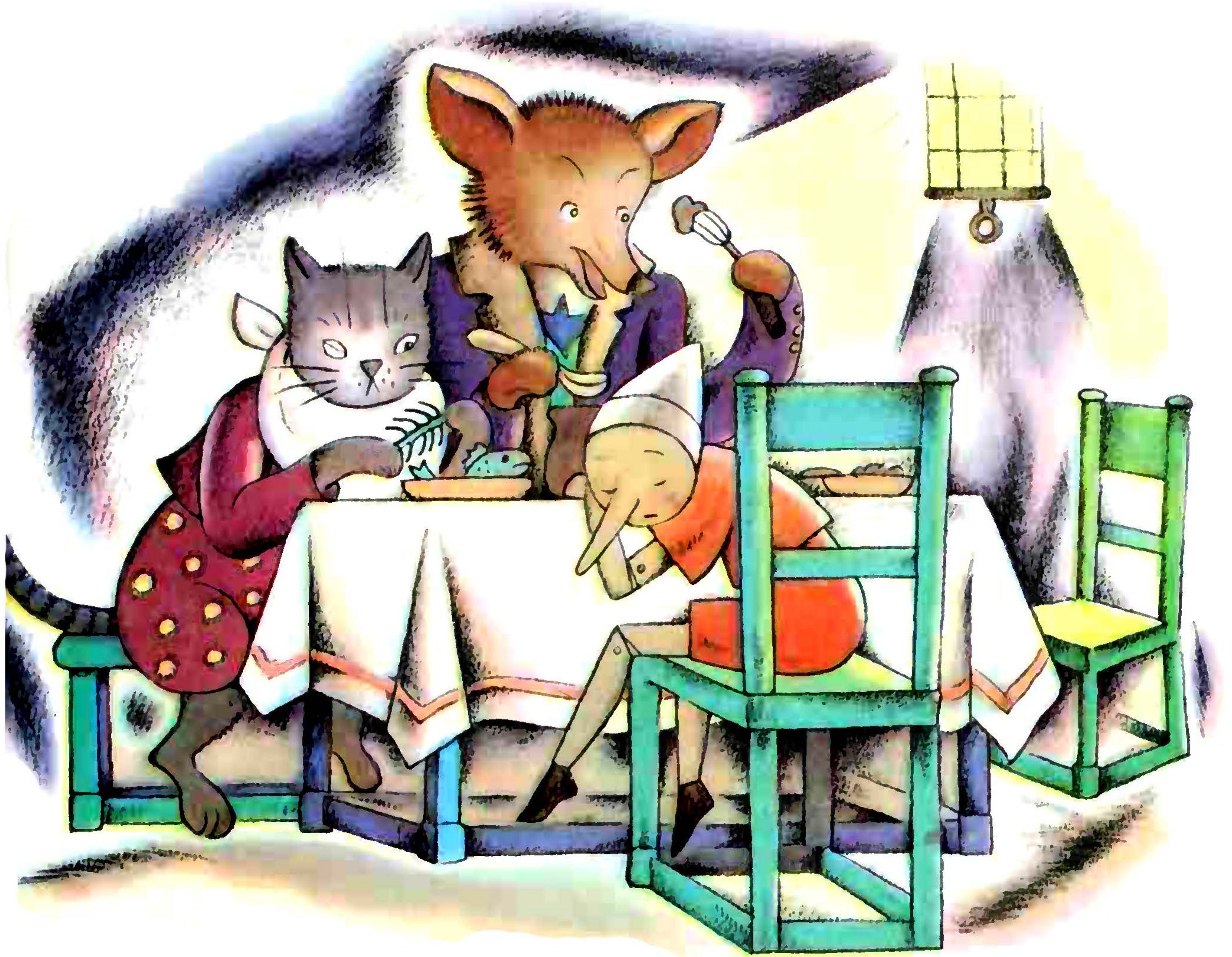


- تو پسر خوب و شجاعی هستی! بیا اینجا و مرا ببوس!
پینوکیـو فورا دوید و مثل یک سنجاب از ریش آتشخوار بالا رفت، و از سر دماغ او یک ماچ حسابی برداشت و هزار بار برای آن سکه‌های طلا از او تشکر کرد و از همه آدمها وعروسکها که دوباره به صحنه برگشته بودند و نمایش میدادند، خداحافظی کرد.



بعد، در حالی که جیلینگ، جیلینگ سکـــه‌ها را توی جیبش در آورده بود، به سمت خانه براه افتاد. از جهت مقابل او یک روبـاه که از یک پا می‌لنگید و یک گربه که هر دو چشمش را بسته بود، پیش می‌آمدند. گربه درست مثل کورها بود.
روباه گفت:
- روز بخیر پینوکیو!
پینوکیو پرسید:
- تو از کجا اسم مرا میدانی؟
روباه گفت:
- چون پدرت، ژپتـــو، داشت دنبال تو می‌گشت. مرد بیچاره! او توی این سرما بدون کت دارد دنبال تو می‌گردد!
پینوکیو گفت:
- من پولی دارم که بتوانم با آن یک کت تازه برایش بخرم.
و سکـــه‌های طلا را از جیبش در آورد و نشان داد. با دیدن پولها، روباه لنگی پایش را از دست داد و گربه هم کوری چشمش را.





روباه گفت:

- باید گرسنه‌ات باشد. دلت میخواهد با ما بیایی و در مهمانخانه غذایی بخوری؟

در این موقع صدایی از میان علف هرزه‌های کنار جاده بلند شد:

- کری کری کری! هرگز به حرف این دوستان بدجنس گوش نده!

پینوکیو فهمید که صدا متعلق به جیرجیرک سخنگو است. اما دلش نمی‌خواست گوشش به حرف او باشد.

پدرش و کت تازه و کتاب الفبا، و همه تصمیمات خود را از یاد برد و به گربه و روباه گفت:

- بیایید فوراً به آنجا برویم. منهم با شما خواهم آمد!

و با روبـــاه و گربـــه به کافه رفت. روباه کباب خرگوش و گربه ماهی سرخ کرده خورد و پینوکیو در حالی که نصف ماکارونی‌اش را خورده بود، به چرت زدن افتاد.

وقتی که خوردن غذا به پایان رسید، روباه دستور داد دو اتاق یکی برای پینوکیو و یکی برای خودش و گربه آماده کنند.
کمی پس از آن که پینوکیو توی رختخواب رفت، خوابش برد. در خواب دید که سکه‌های طلایش روی درختی در صحرا روییده بودند. همین که او دستش را دراز کرد تا آنها را بکند از خواب پرید.
کافه چی به او گفت:
- وقت از نیمه شب گذشته.
روباه و گربه رفته بودند. کافه چی برای غذا و اتاق یک سکه طلا از او گرفت.
پینوکیو با خود فکر کرد که عیبی ندارد. چون هنوز چهار سکه دیگر داشت او در جاده تاریک بسوی خانه پیش می‌رفت، که ناگهان صدای پایی را پشت سرش شنید.
در زیر نور ستاره‌ها، دو موجود سیاه را دید که دنبال او می‌دویدند. آنها روپوشهای سیاهی پوشیده بودند که بجز چشمها تمام بدنشان را پوشانده بود.



آنها دستهای پینوکیو را گرفتند، و با صدای خفه‌ای گفتند:
- پولهایت را بده!
پینوکیو، سکه‌ها را در دهانش مخفی کرده بود، ولی آنقدر از ترس لرزید که صدای جیلینگ، جیلینگ سکه‌ها بلند شد. در همان موقع یکی از آن دو موجود، دماغ و دیگری لباس او را گرفت و دوتایی مجبورش کردند که دهانش را باز کند؛ بعد دست پشمالوی یک گربه توی دهان او رفت تا سکه‌ها را در بیاورد.
پینوکیو بشدت دست او را گاز گرفت، و بعد خود را از دست آنها بیرون کشید و فرار کرد. سکه‌ها هنوز هم نزد خودش بود. دو موجود چند کیلومتر او را دنبال کردند.
پینوکیو خسته شد و دیگر نتوانست بدود. بنابراین بالای درختی رفت. این کار خیلی بنفع او تمام شد، چون دو موجود بعلت داشتن روپوش نمی‌توانستند از درخت بالا بروند. اما آنها هم از میدان در نرفتند و مقدار زیادی چوب و هیزم جمع کردند و زیر درخت، آتشی برپا ساختند. شعله‌ها هر لحظه زیادتر می‌شدند.



پینوکیــــــو که دید نزدیک است آتش به او برسد، از درخت پایین پرید و پا به فرار گذاشت. دو موجود هم او را دنبال کردند. ناگهان پینوکیو به نهری رسید. حالا چکار کند؟

راهی پیدا کرد. از روی نهر پرید و وقتی به آن طرف رسید، آن دو موجود نیز همان کار را کردند، اما چون نمی‌توانستند توی روپوش‌هایشان درست تکان بخورند، نتوانستند به آن طرف برسند و وسط آب افتادند:

شلپ! شلپ!

پینوکیــــو چقدر خندید! زیاد هم نه، چون آن دو موجود با وجود آن که هنوز هم خیـــــس بودند، خودرا به ساحل رساندند و دوباره به تعقیب او ادامه دادند. (پینوکیو خبر نداشت آن دو موجود گربه کور، و روباه شرورهستند.) در همین موقع هوا، رو به سپیـــــدی می‌رفت، همان طور که پینوکیو در میان جنگل میدوید و پیش می‌رفت، به خانه کوچک و سفید رنگی رسید



که در کنار پنجره آن یک پری با موهای آبی رنگ نشسته بود. پری به او اجازه ورود به خانه‌اش را داد، و از او پرسید:

- چه مشکلی برایت پیدا شده؟

پینوکیو جریان آن دو موجود را برای پـــری تعریف کرد، و ماجراهایی را که از هنگام خروج از خانه ژپتو برایش اتفاق افتاده بود، شرح داد. پری پرسید:

- خوب، سکه‌های طلا کجا هستند؟

پینوکیو گفت:

- من، من آنها را گم کردم؟

ولی راست نمی‌گفت و پولها در جیبش بودند. همین که پینوکیـــو این دروغ را گفت، دمـــاغ درازش درازتر شد. پری دوباره اصرار کرد:

- سکه‌ها را کجا گم کردی؟

پینوکیو باز بدروغ گفت:

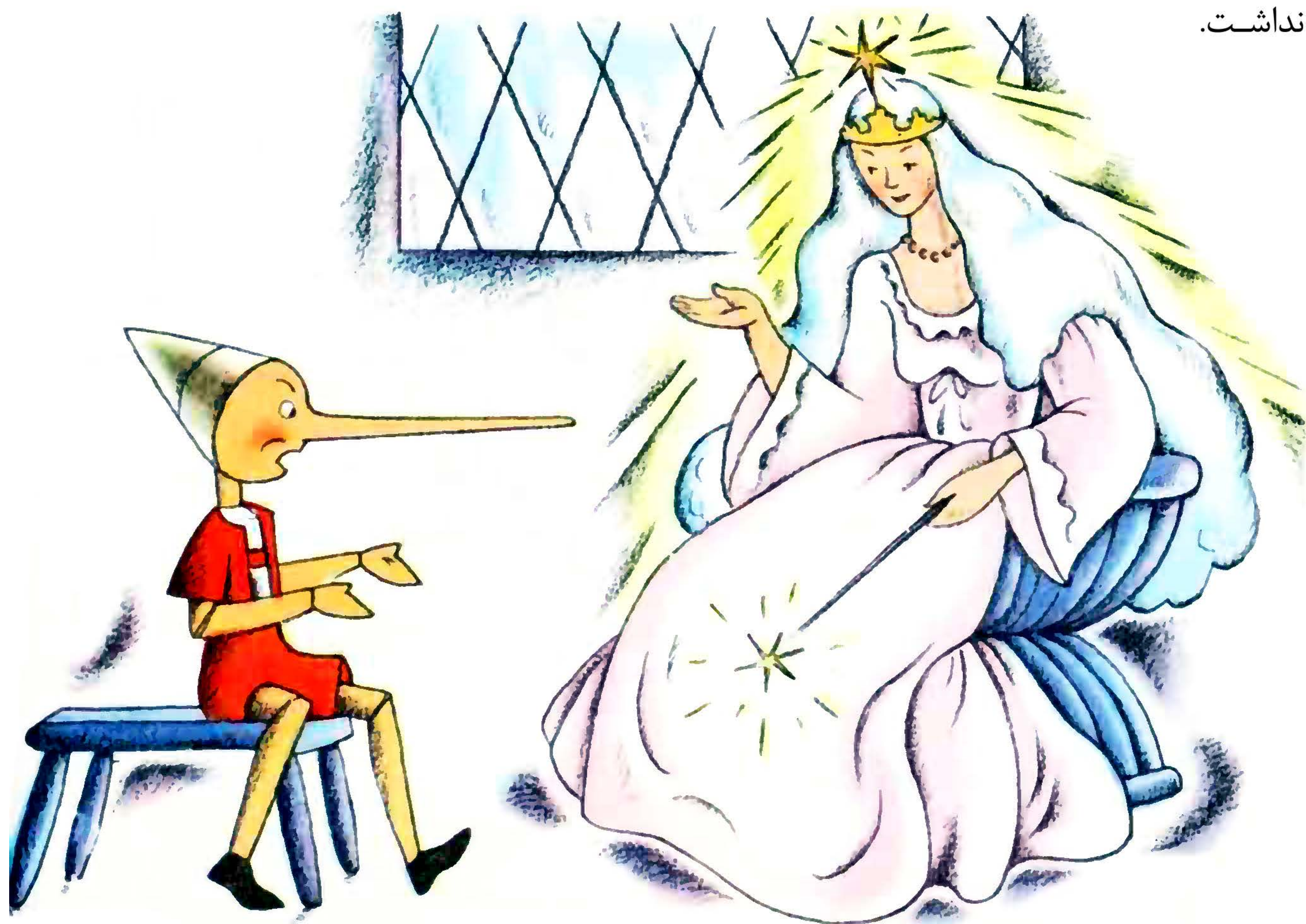
- در جنگل! با گفتن دروغ دوم، دماغش درازتر شد.

پری با مهربانی گفت:

- پس ما آنها را پیدا می‌کنیم.

پینوکیو هول شد و گفت:

- نه، من من آنها را قورت داده‌ام! با گفتن دروغ سوم، دماغش آنقدر بزرگ شد که دیگر حـد نداشـت.



او حتی نمی‌توانست از در خارج شود.
پری حرکات بچگانه پینوکیو را تماشا می‌کرد. سرانجام، وقتی که پری احساس کرد پینوکیو به حد کافی تنبیه شده، دلش بحال او سوخت و یک دسته دارکوب صدا کرد.
دارکوبها از پنجره باز وارد شدند و دماغ او را نوک زدند، و آنقدر نوک زدند که دماغش به حال اول برگشت!
پینوکیو به پری گفت:
- چه پری خوبی هستی، حالا دیگر میخواهم به زادگاهم و نزد بابا ژپتو برگردم.
پری در جواب گفت:
- خوب، پس برو. معلوم است که دیگر پسر خوبی شده‌ای.
و او را برای خداحافظی بوسید.



پینوکیو سوت زنان براه افتاد. وقتی که به یک دوراهی رسید، صدایی را شنید که می‌گفت:

- تو پینوکیو هستی؟

صدا، صدای یک کبوتر بود، یک کبوتر بسیار بسیار بزرگ. آدمک جواب داد:

- بله خودم هستم. آیا تو پدرم، ژپتو را دیده‌ای؟ کبوتر گفت:

- او را در نزدیکی ساحل توی یک قایق کوچک دیدم که داشت دنبال تو می‌گشت.

پینوکیو پرسید:

- با ساحل چقدر فاصله داریم؟

کبوتر گفت:

- آنقدر زیاد که فکرش را هم نمی‌توانی بکنی، چند کیلو هستی؟

آدمک گفت:

- زیاد سنگین نیستم. من از چوب بسیار سبکی ساخته شده‌ام. کبوتر گفت: پس من می‌توانم تو را روی پشت خودم سوار کنم. بعد، بالهایش را آن قدر باز کرد تا پینوکیو بتواند بر پشتش سوار شود .



کبوتر پرواز کرد و طولی نکشید که آنها به ساحل رسیدند.
کبوتر تا نزدیکی زمین فرود آمد که پینوکیو بتواند به زمین بپرد و دست و پایش نشکند. مردمی که در ساحل بودند، همگی فریاد می‌زدند و به قایــق کوچکی که روی آب شنــاور بود، اشــاره می‌کردند. پینوکیو پرسید:

- چی شده؟

زنی به او گفت:

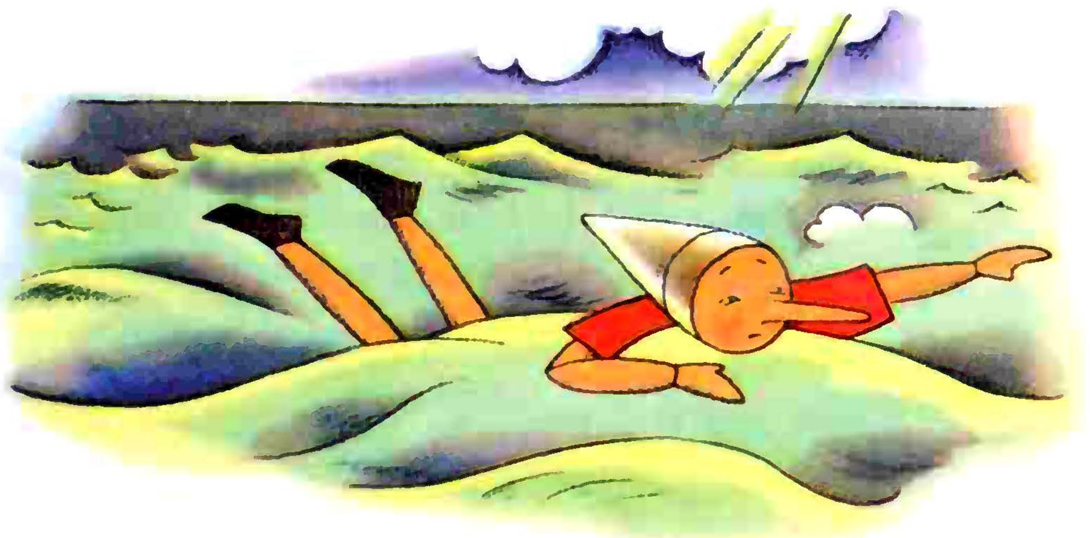
- یک پیر مرد بیچاره، توی آن قایق است. او از آن طرف ساحل در جستجـوی پســرش بــه راه افتاده و الان طوفان می‌خواهد شروع شود، و ممکن است پیرمرد غرق شود.

پینوکیو دید که چطور موجهای بزرگی قایق را به این طرف و آن طرف پرتاب می‌کردند. بعد یک نفر که خیلی به ژپتو شبیه بود، در قایق بلند شد و ایستاد و کلاهش را برای او تکان داد.



پینوکیو فریاد زد:
- پدر! من اینجا هستم.
در همان لحظه، یک موج بزرگی قایق را به هوا پرتاب کرد و قایق در میان امواج ناپدید شد.
مردم گفتند:
- پیرمرد بیچاره! او می‌گفت که شنا بلد نیست.
پینوکیو فریاد زد:
- من او را نجات میدهم! حتما نجاتش می‌دهم! باید پدر بیچاره‌ام را نجات بدهم!
و خود را در آب انداخت.در این وقت دریافت که خیلی خوب می‌تواند شنا کند و وقتی که دستهایش از کار می‌افتند، همانطور در سطح آب شناور می‌ماند. گرچه او تمام روز و بعد هم تمام شب را زیر باران شنا کرد، اما نتوانست ژپتو و یا حتی قایقش را پیدا کند. صبح که شد، او جزیره سبز و خرمی را در مسافت دوری دید. فکر کرد که هرگز پایش به آن جزیره نمی‌رسد اما سرانجام رسید. از اینکه خود را سالم در خشکی می‌دید، خوشحال شد! هنوز امیدوار بود که بتواند ژپتو را پیدا کند؛ اما جستجویش فایده‌ای نداشت.







بعد از مدتی، آفتاب بالا آمد، و پینوکیو را خشک کرد. پینوکیو می‌خواست بداند که در کجاست، ولی در آن اطراف هیچ کس دیده نمی‌شد هیچ کس به جز ماهی بزرگی که در نزدیکی ساحل شنا می‌کرد. ماهی طلائی رنگی بود. پینوکیو او را صدا زد و پرسید که آیا در آن جزیره جایی هست که او بتواند غذائی بخورد. ماهی مؤدبانه جواب داد:

- بله.

و به او گفت که از کدام طرف برود.

پینوکیو پرسید:

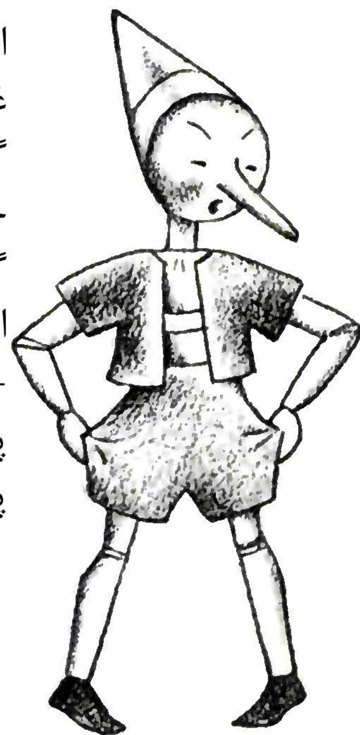
- آیا به سؤال دیگرم هم جواب میدهید؟ شما قایق کوچکی را که پدرم سوارش بود، دیده‌اید؟

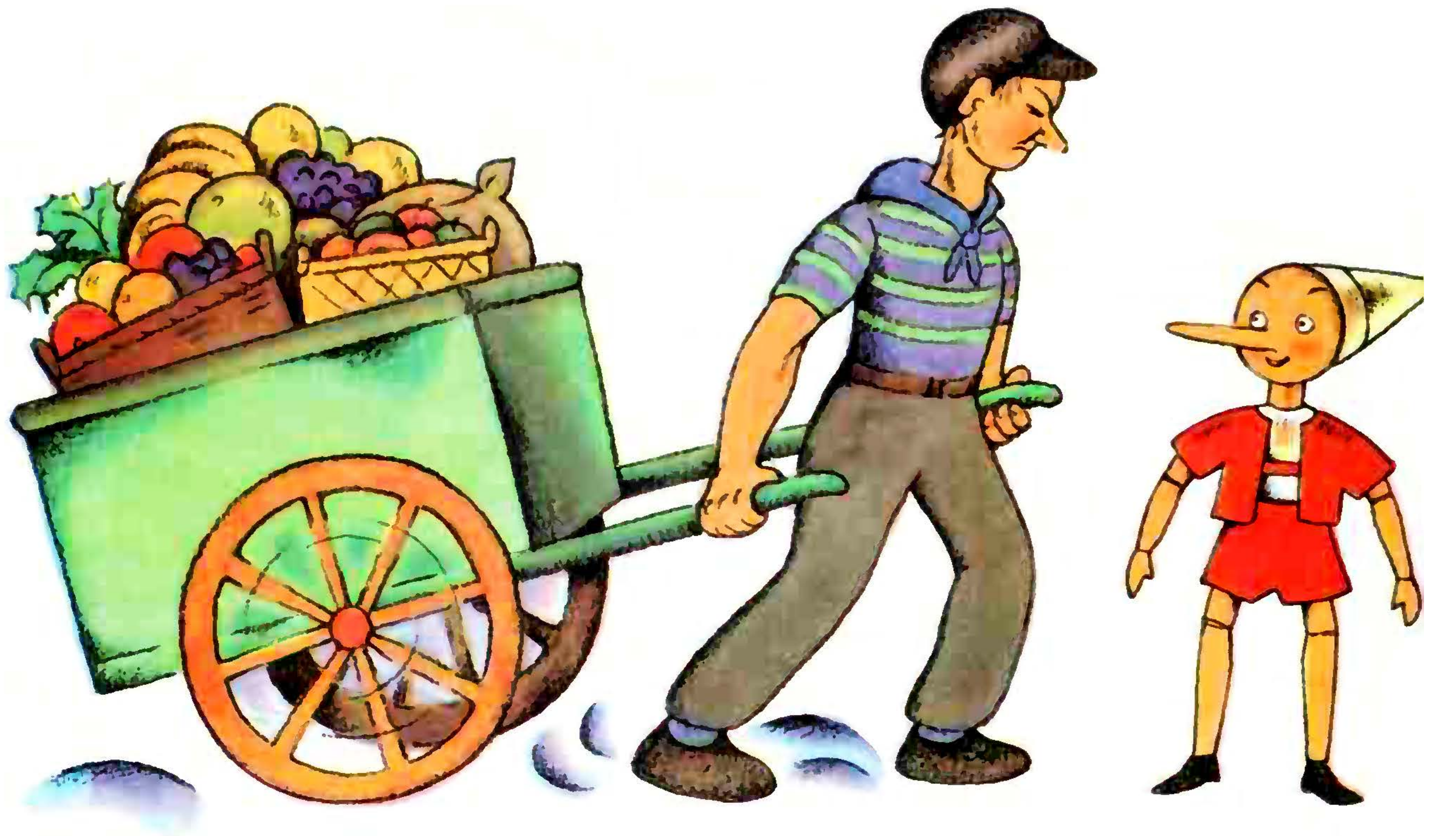
ماهی گفت:

- متاسفم. من بجز تو و یک نهنگ وحشتناک چیزی ندیدم.



پینوکیو از شنیدن این کلمات بر خود لرزید و پس از تشکـــر و خداحافظی از ماهی طلائی براه افتاد.
با نهایت سرعت و عجله براه افتاد چون می‌ترسید که مبادا نهنگ ترسناک به ساحل بیاید. به سمتی که ماهی طلائی اشاره کرده بود رفت. به دهکده شلوغی رسید، حالا دیگر باید غذا می‌خورد. دست در جیبش کرد، اما سکه‌ها را نیافت؛ آنها را گم کرده بود!
حالا چکار کند؟ می‌توانست با کمی کار و زحمت یا به وسیله گدایی پول غذایش را در بیاورد.
اما ژپتو به او گفته بود:
- کسی که همه جای بدنش سالم است، نباید گدایی کند.
پینوکیو در این افکار بود که ناگهان مردی را دید که یک گاری پـــر از





میوه را به دنبالش می‌کشید. او از آن مرد پرسید:
- آیا به من چیزی می‌دهید بخورم؟
مرد گفت:
- بله، اما به این شرط که در کشیدن گاری به من کمک کنی!
پینوکیو گفت:
- مگر من الاغم! و رویش را برگرداند. مرد هم کمی غرغر کرد و به راه خود ادامه داد.
کمی بعد باغبانی که یک سبد سبزی روی دوشش گذاشته بود، نزدیک شد. پینوکیو التماس کنان پرسید:
- آیا به من پنج شاهی میدهید که غذا بخورم؟
باغبان گفت:
- بله با کمال میل، به شرط اینکه این سبد را برایم بیاوری. اگر این کار را بکنی بجای پنج شاهی ده شاهی به تو میدهم.
پینوکیو گفت:
- اما سبد سنگین است! من خسته میشوم.
باغبان گفت:
- پس گرسنه هم نباید بشوی. و رفت.
تا هنگام غروب مردم زیادی از آن جا گذشتند



پینوکیو از همه آنها پـــول خواست، و همه آنها هم در جواب او گفتند:

- باید از گدایی خجالت بکشی، تو دیگر چـــرا گدایـــی می‌کنی؟ مگر نمی‌توانی کار کنی و پـــول در بیاوری؟

سرانجام پینوکیو زن جوانی را دیـد که دو سطل آب با خود حمل می‌کرد. پینوکیـــــــو التماس‌کنان گفت:

- میشود لطفی بکنید و یک جرعـه آب به من بدهید؟

زن گفت:

- به شرط اینکه یکی از سطلها را برای من به منزلم بیاوری.

ابتدا پینوکیـــــو نمی‌خواست این کار را بکند، اما وقتی که بیشتر تشنـــه‌اش شد دنبال زن جوان دوید و یکـی از سطلهای او را برایش به منزل برد.

بوی نان شیرینی‌های تازه آشپزخانه منزل زن جوان را پر کرده بود.

پینوکیو به آن زن گفت:

- خیلی گرسنه هستم!

زن او را نشاند و شام خوبی برایش آورد.



موقع شام، زن روسری‌اش را برداشت و پینوکیو با حیرت و تعجب فراوان دریافت که او همان پری گیسو آبی دوست داشتنی است. آنقدر خوشحال شد که دیگر داشت گریه‌اش می‌گرفت.
پینوکیو قضایا را برای پری تعریف کرد. بعد گفت:
- از آدمک بودن خسته شده‌ام. میخواهم یک آدم زنده واقعی باشم!
پری گفت:
- پسر واقعی بودن خیلی آسان است. اگر تو به مدرسه بروی و درس بخوانی و بچه خوبی باشی خیلی زود، جان می‌گیری.
پینوکیو که تصمیم داشت چنین کاری بکند، به پری گفت:
- چشم، همین کار را می‌کنم. آیا فکر می‌کنی پدرم بتواند مرا پیدا کند؟
پری گفت:
- اگر او تو را پیدا نکند، تو او را پیدا می‌کنی. اما اگر می‌خواهی یک پسر واقعی باشی باید فردا به مدرسه بروی و خیلی چیزها یاد بگیری.





روز بعد، پینوکیو با کتابی که پری به او داده بود، همراه سایر بچه‌های دهکده به مدرسه رفت. او نه تنها هر روز به مدرسه می‌رفت، بلکه درس‌هایش را هم خوب یاد می‌گرفت. بچه‌ها هم با او خیلی شوخی می‌کردند. آنها نخ به دست و پای چوبی او می‌بستند و او را به ورجه وورجه وا می‌داشتند. اما وقتی که دیگر طاقت پینوکیو طاق میشد، آن چنان لگدهایی به بچه‌ها میزد که او را ول می‌کردند و در میرفتند.

پینوکیو از این زندگی خوشش می‌آمد. پری برای او مثل یک مادر بود، و او هم تکالیفش را بخوبی انجام میداد. او فقط یک عیب داشت، و آن این بود که با چند پسر شرور بدجنس که همیشه از مدرسه فرار می‌کردند، دوست شده بود.

یک روز چند تا از این پسرها، فریاد زنان آمدند و گفتند:





- پینوکیو، آیا تا حال نهنگ دیده‌ای؟ بیا، بیا برویم و نهنگی ببینیم. می‌گویند یک نهنگی به ساحل آمده!

نسیم مطبوعی از دریا می‌وزید. وقتی که پینوکیو صدای خفیفی را شنید که می‌گفت:

- کری - کری - کری. مواظب باش! از دوست بد پرهیز کن؟ یادت باشد به پری چه قولی دادی.

مجبور شد گوشهایش را با دست بگیرد.

پینوکیو از دوستانش پرسید: پس مدرسه چطور میشود؟

آنها اصرار کردند:

- اوه، حالا یکروز هم مدرسه را فراموش کن! شاید دیگر نتوانی نهنگی را ببینی!

پینوکیو گفت: پس بیایید!

و خودش اولین نفری بود که به ساحل رسید اما وقتی که به آنجا رسیدند از نهنگی خبری نبود.







دوستان نااهل، پینوکیو را گول زده بودند.
در مدت کمی جنگ در گرفت. یکی از پسرها کتاب حساب بزرگ و سنگینش را بلنـــــد کرد و سر پینوکیـــو را نشانه گرفت، اما کتاب به سر پسر دیگری خورد. پسر مثل مرده بر زمین افتاد و درست در همان موقع، پاسبانها رسیدند و پینوکیوی بی‌گناه را که بالای سر همبازیش ایستاده بود گرفتند. اما پینوکیـــو از دست آنها فرار کرد و آنها هم سگشان را دنبال او فرستادند. پینوکیو بر فراز صخره‌ای رسید و توی دریا پرید، سگ هم به دنبال او در آب پرید، اما دچار خفگی شد و نزدیک بود غرق شود.

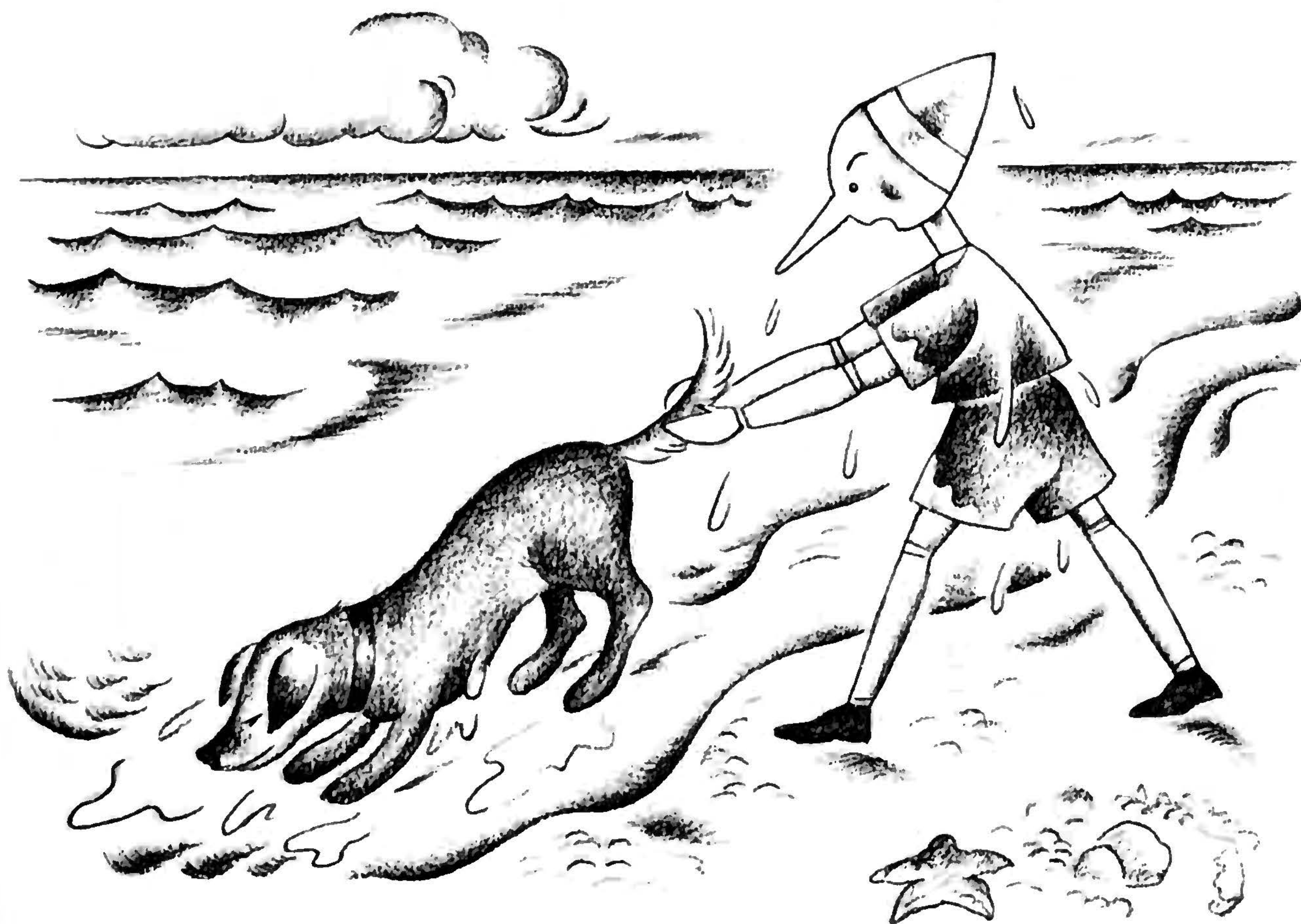
سگ فریاد زد:

- پینوکیوی عزیز، نجاتم بده!

پینوکیو جواب داد:

- غرق شو، به من چه مربوط است!





اما پینوکیو آدمک خوش قلبی بود و نمی‌خواست ببیند که سگـی بیچاره غرق می‌شود. از این جهت پرسید:

- اگر تو را نجات بدهم، قول می‌دهی دست از سرم برداری؟

سگ در حالی که آخرین نفس‌هایش را می‌کشید، قول داد. پینوکیو به طرف او شنـا کرد دمش را گرفت و او را سالم از دریا بیرون کشید، و بعد با او خداحافظی کرد.

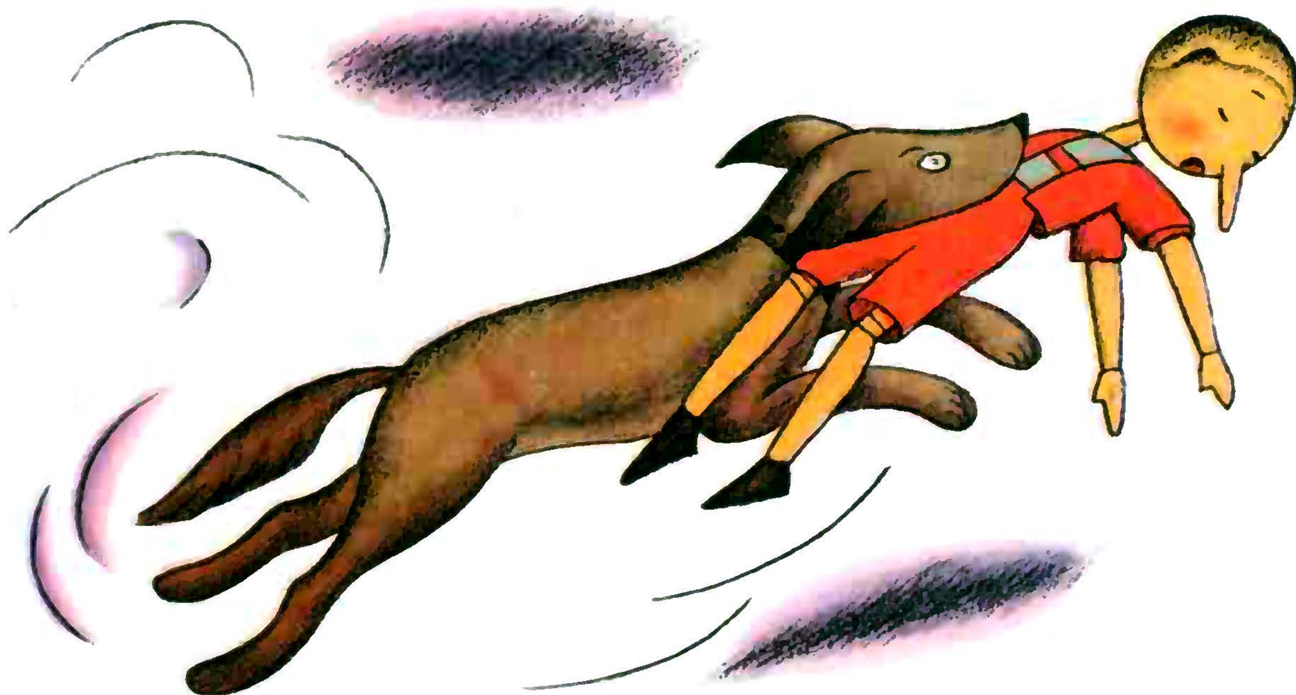
سگ گفت:

- خداحافظ، از اینکه جانم را نجات دادی متشکرم، امیدوارم روزی بتوانم تلافی کنم.

پینوکیو دوباره در آب پرید، اما مثل اینکه این بار خود را توی یک تور انداخت؛ همین‌طور هم بود.



او خود را توی یک تور بزرگی پر از ماهی یافت. خیلی تقلا کرد که از آن جا رها شود، اما فایده‌ای نداشت و تنها چیزی که او فهمید این بود که ماهیگیری او را از آب بیرون کشید و به غــــاری در بین صخره‌ها برد.
ماهیگیر یک ماهیتابـــــه روی اجاق گذاشته بود. بوی غذایی که در ماهیتابـــــه سرخ میشد، دهان پینوکیو را آب انداخت. اما بعد ماهیگیر دستش را توی تور کرد وماهی بزرگی بیرون کشید و روی زمین انداخت. بعد دوباره دستش را توی تور کرد و ماهـــی بزرگتری بیرون کشید و همین کار را چندین بار تکرار کرد، هر بار هم مثل بار اول تکرار می‌کرد و ماهی را روی زمین می‌انداخت.
پینوکیو از ترس لرزش گرفته بود. سرانجام مرد ماهیگیر دستش را توی تور کرد و آدمک را بیرون کشید.
وقتی که او را دید گفت:
- این دیگر چه جور ماهی‌ای است؟
پینوکیو فریاد زد:
- من ماهی نیستم. مرا بگذار زمین!
اما ماهیگیر اورا مثل سایر ماهیها، روی زمین نینداخت بلکه می‌خواست در ماهیتابـــه بیندازد که ناگهان سگی که زندگیش را مدیون پینوکیو بود، بوکشان داخل غار شد.
پینوکیو فریاد زد:
- کمک! کمک!
سگی تا صدای پینوکیو را شنید، پرید اوراگرفت و با خود بیرون برد. و وقتی از غـار به اندازه کافی فاصله گرفت، آدمک را روی زمین گذاشت.



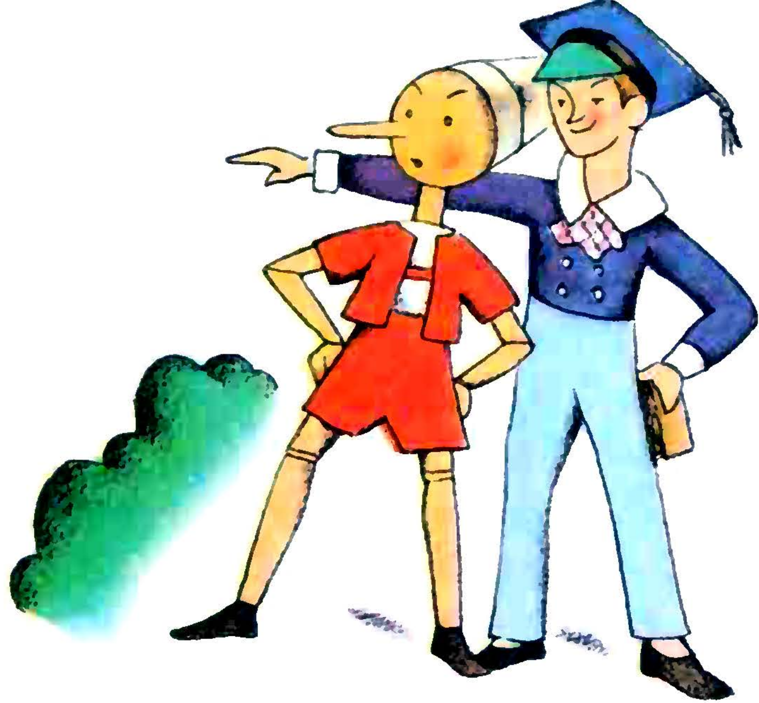


بعد با پینوکیو دست داد. پینوکیو به او گفت:
- ما باید همیشه به یکدیگر کمک کنیم!
بعد سگ رفت.
پینوکیو پیرمردی را در ساحل دید و از او پرسید:
- آیا چیزی راجع به پسری که در دعوای امروز صبح زخمی شده بود، می‌دانید؟
پیرمرد گفت:
- او حالش خوب است، و به خانه‌اش رفته. شنیده‌ام پسری بنام پینوکیو کتاب را به سر او زده است.
پینوکیو گفت:
- نه، اصلاً. من پینوکیو را خوب می‌شناسم. او بچه درس خوانی است و به حرف پدرش گوش میدهد و هیچ وقت از این کارها نمی‌کند.
همین که این دروغ از دهان پینوکیو بیرون پرید، دماغش دراز شد. وقتی که متوجه شد چه اتفاقی افتاده، فریاد زد:
- یک کلمه از حرف‌هایی را که به شما زدم، باور نکنید! پینوکیو پسر بدی است، تنبل است و به درد هیچ کاری نمی‌خورد.
وقتی که این جمله از دهان پینوکیو خارج شد، دماغش کوتاه شد و آنقدر کوتاه شد، تا به اندازه معمولیش رسید. بعد او از پیرمرد، جدا شد و به راهش ادامه داد.



شب شده بود و باران می‌بارید. وقتی که پینوکیو به خانه پری مهربان رسید، خیلی سردش شده بود و بعد از اینکه در زد، مجبور شد منتظر حلزونی که خدمتکار پری بود بشود که تا از پله‌ها پایین بیاید و در را باز کند. نزدیکیهای صبح، او دیگر صبرش را از دست داد و با تمام قدرتش لگدی به در زد. پایش توی در رفت و گیر کرد و او مجبور شد تا صبح در همان حالت صبر کند! صبح که شد او باز آدمک پشیمانی بود که همیشه در سر صبحانه، به نصایح پری گوش می‌کرد و قول میداد که از آن به بعد پسر خوبتری باشد!


سرزمین
تنبلها



این بار، پینوکیـــــو به قولش عمل کرد و وقتی که سال تحصیلی به آخر رسید، او بالاترین نمره‌ها را گرفته بود.

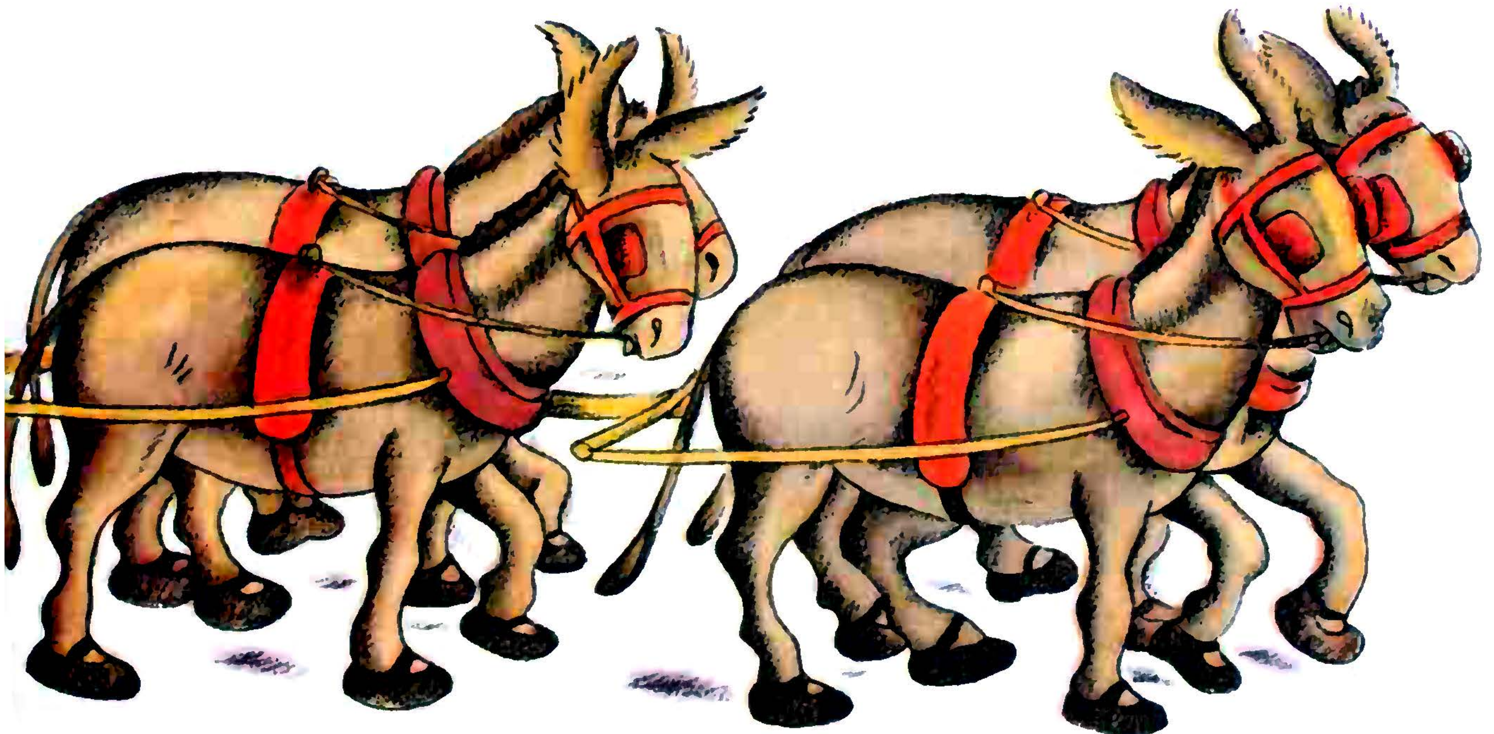
پری گیسو آبی آنقدر خوشحال شد که گفت:

- فردا، بزرگترین آرزوی تو برآورده می‌شود. و تو جان میگیری و به یک پسر حقیقی تبدیل می‌شوی!

پینوکیو چقدر از شنیدن این حرف خوشحال شد!

اما بعد، ماجرایی اتفاق افتاد که همه چیز را برهم زد:

پینوکیو یک هم شاگردی داشت که هیچ وقت درس‌هایش را یاد نمی‌گرفت. به این پسـرک لقب «فتیله شمع» داده بودند؛ چون او خیلی لاغر و باریک بود. آن روز غروب، پینوکیـــــو فتیلـه شمع را پشت بوته‌های کنار جاده پیدا کرد، و فهمید که او برای فرار، نقشه می‌کشد.



فتیله شمع، در گوش پینوکیو گفت:

- در جایی که من می‌خواهم بروم، مدرســه‌ای وجود ندارد و تعطیلش از اول این سال است تا اول آن سال. پینوکیو، بیا! بیا با من بیا!

با وجود آنکه پینوکیو می‌خواست خوب باشد، این حرفها دراو اثر کرد و پرسید:

- آنجا، کجاست؟

فتیله شمع، با اصرار گفت:

- بیا و خودت ببین!

هوا داشت تاریک می‌شد که پینوکیــو نور ضعیفی دید. نور متعلق به جیرجیرک سخنگو بود، که می‌گفت:

- پینوکیو، برگرد!

اما در همان موقع کالسکه‌ای که بوسیله شش جفت الاغ کشیده می‌شد، سررسید.

پینوکیو گفت:

-باید به خانه برگردم.

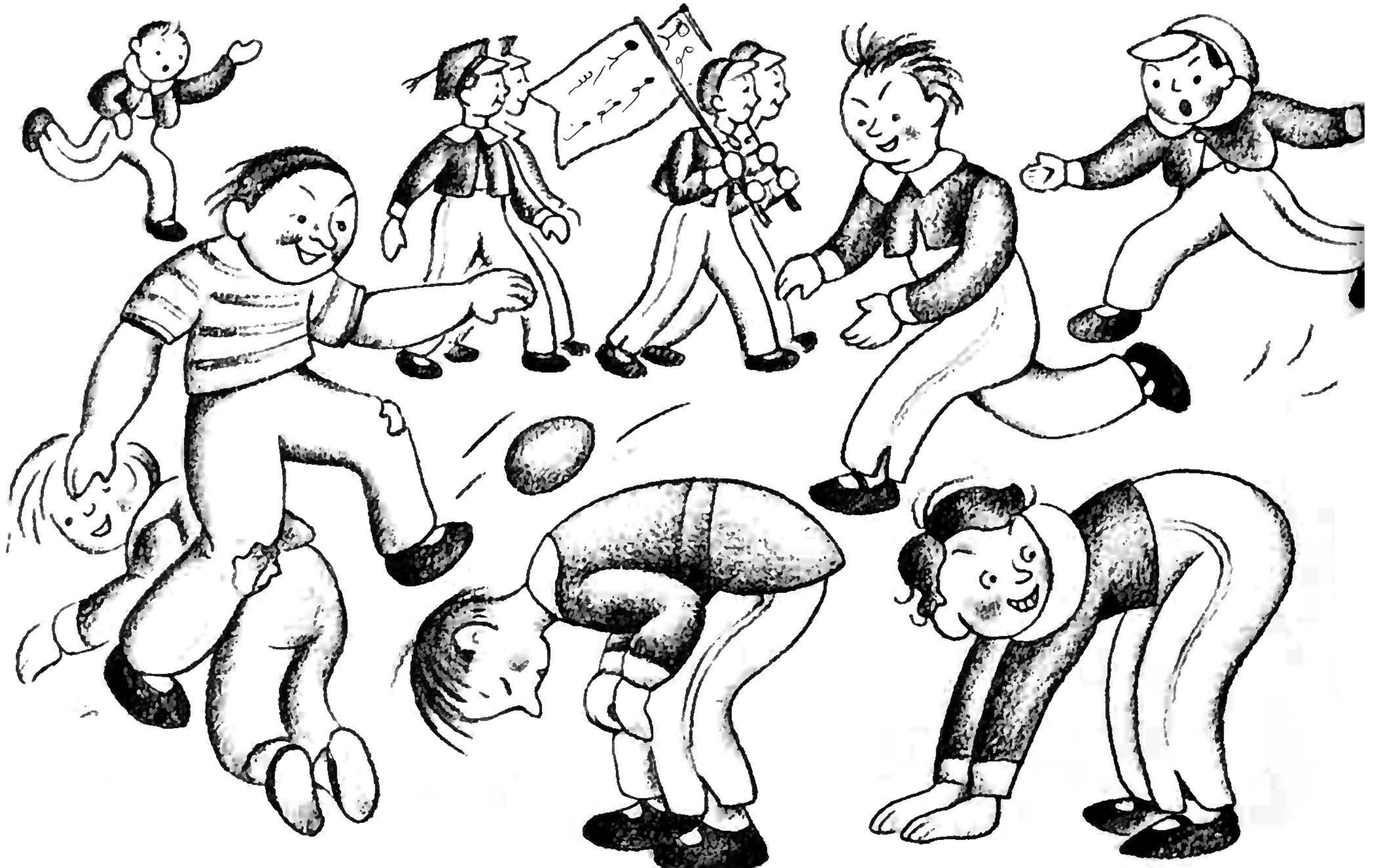
اما پاهایش از جایشان تکان نخوردند. فتیله شمع، التماس کرد:

-صبر کن، تا مرا بدرقه کنی. ببین چقدر بچه به آنجا میرود!

کالسکه چی گفت:

- سوار شو، سوار شو، پسرم، سوار شو!

اما برای پینوکیو جا نبود، و فقط فتیله شمع توانست توی کالسکه برود.

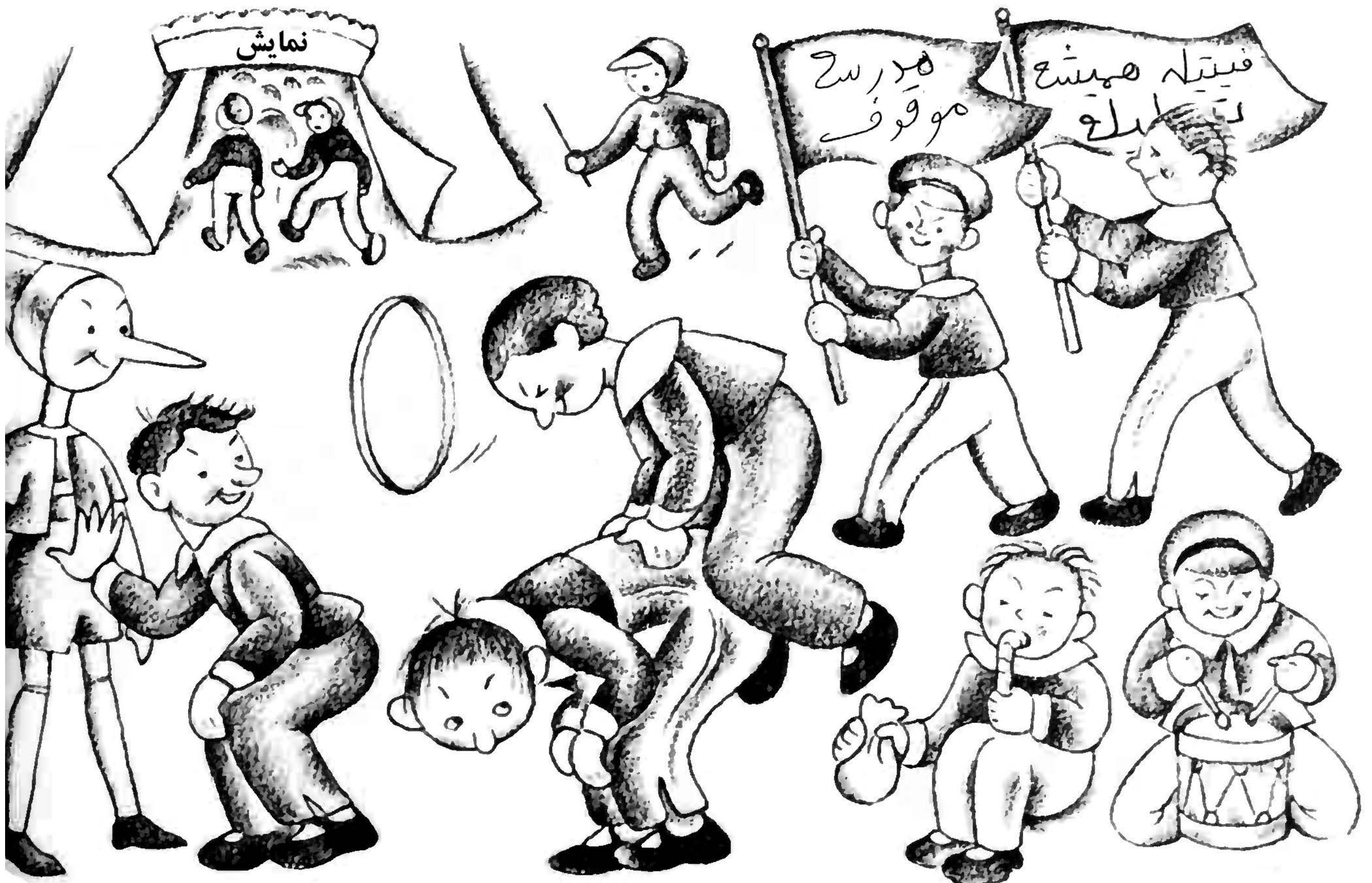


پینوکیو، در حالی که خودش هم متعجب بود، فریاد زد:
- صبر کنید!
و در یک چشم بر هم زدن خود را سوار بر یکی از الاغها یافت.
با خود فکر می‌کرد:
-چقدر خوب است، تمام روز فقط بازی! چون وقتی که مدرسه‌ای وجود نداشته باشد، چطور می‌شود. به مدرسه رفت؟
ناگهان الاغ روی دو پایش بلند شد و پینوکیو را بر زمین انداخت. پینوکیو معطل نشد و دوباره بر پشت الاغ پرید. اما این بار الاغ فقط برگشت و زمزمه کرد:
- ای احمق بیچاره، حتما کله‌ات از چوب ساخته شده و پوک است!
پینوکیو متوجه شد که الاغ کفش به پا دارد، و اشک در چشمانش جمع شده است. خیلی عجیب بود! آنها خیلی تند راه می‌رفتند و طولی نکشید که صبح شد و به محلی رسیدند که نوشته‌ای بر بالای دروازه‌اش دیده می‌شد:

«سرزمین تنبلها!»

آنها به مقصد رسیده بودند! کارشان از این به بعد دیدن نمایش و خوردن شیرینی و بازی کردن بود. در دست همه شان پرچم‌هایی دیده می‌شد که بر روی آن این عبارت به چشم می‌خورد:

«مدرسه موقوف!»





آنها هیچگاه دست و صورتشان را نمی‌شستند و سرشان را هم هرگز شانه نمی‌کردند و تقریبا هیچ وقت نمی‌خوابیدند.
روزها گذشت؛ پینوکیو دیگر از استراحت خسته شده بود.
یک روز غروب او عکس خود را در یک برکه آب دید و با تعجب مشاهده کرد که گوش‌هایش مثل گوشهای الاغ دراز شده! او خیلی شرمنده شد و یک تکه پارچه دور سرش بست. روز بعد دوباره گوش‌هایش را امتحان کرد. بله، مثل گوشهای الاغ دراز شده بودند!
بعد او فتیله شمع را دید. اوهم یک تکه پارچه دور سرش پیچیده بود. فتیله شمع از پینوکیو پرسید:
- این چیه دور سرت پیچیدی؟
آدمک گفت:
- سرم ورم کرده. تو حاضری پارچه را از دور سرت برداری؟
- « اول تو بردار، تا من هم بردارم؟
دست‌هایشان بالا و بسوی سرشان رفت.
- حالا، هردو باهم!
پینوکیو همین که گوشهای همبازیش را دید، زد زیر خنده. فتیله شمع هم خنده‌اش از پینوکیو شدیدتر بود.



از وقتی که آنها داشتند یکدیگر را مسخره می‌کردند، متوجه شدند که به جای پا سم دارند ودم هم پیدا کرده‌اند. دهانهایشان را باز کردند که حرف بزنند اما تنها توانستند عرعر کنند. پینوکیو خواست بگوید:

- من نمی‌خواهم الاغ بشوم!

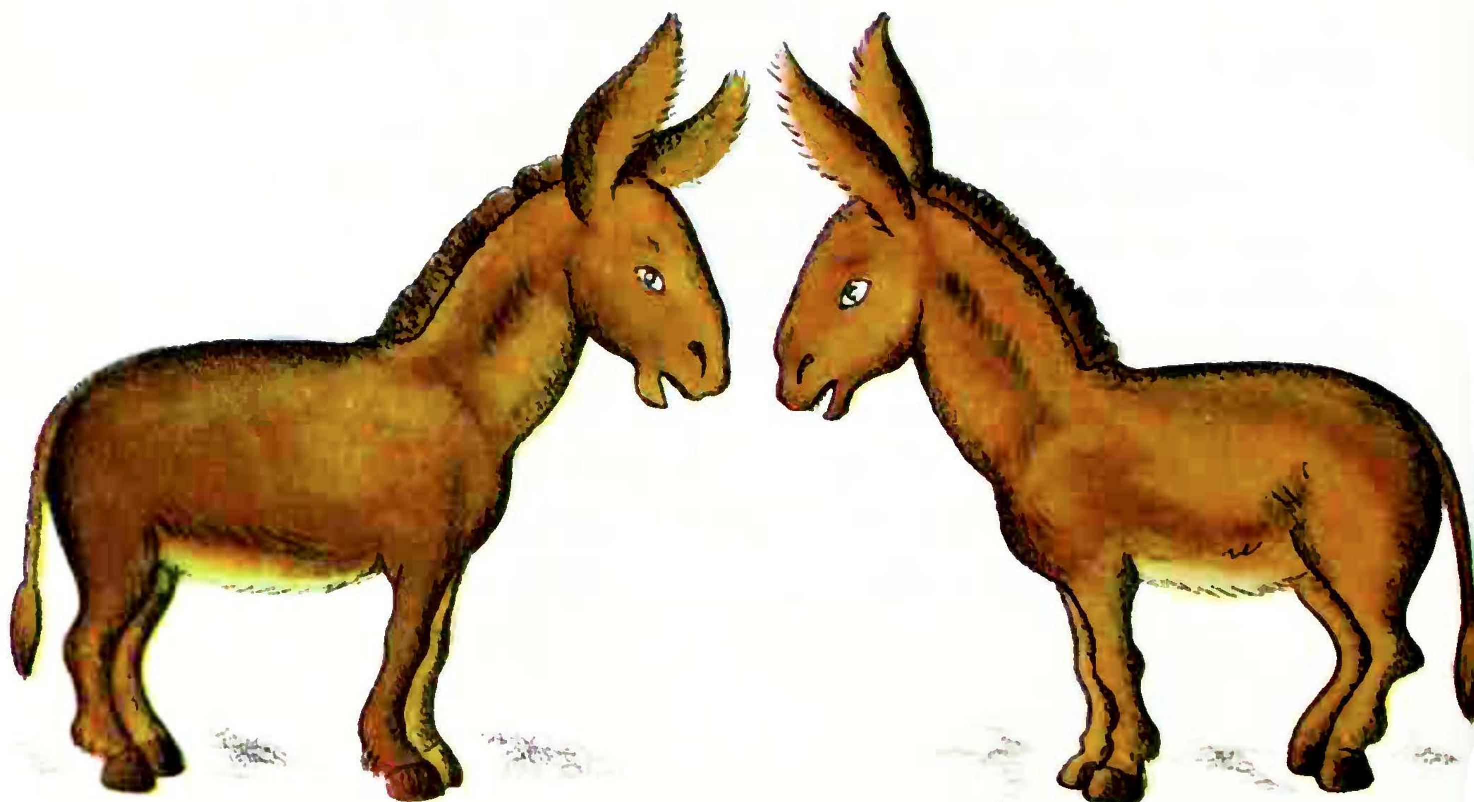
اما صدای عرعر از دهانش بیرون آمد. او دیگر نمی‌توانست روی پاهایش بایستد و مجبور بود روی چهار دست و پایش راه برود.

آنها چیز دیگری هم دیدند: کالسکه چی با دو دهنه آنجا حاضر بود. او دهنه‌ها را بر دهانهای آنها زد. بعد از جیبش یک برس بیرون کشید و آنقدر آن را به پشت آنها سایید، که براق شدند. بعد آنها را به بازار برد و فتیله شمع را به یک دهقان و پینوکیو را به یک سیرک باز فروخت.

صاحب پینوکیو که حقه‌های نمایشی را به حیوانات یاد می‌داد او را به طویله برد و آخورش را پر از یونجه کرد. پینوکیو یک لقمه برداشت، اما خوشش نیامد.

صبح که شد، چون خیلی گرسنه بود از خوردن جو خیلی خوشحال شد. کمی بعد، تمرین او شروع شد. سیرک باز گفت:

- الاغ زرنگیست. می‌توانم یادش بدهم که چطور از میان حلقه بپرد.





زندگی عجیبی برای پینوکیـــو بوجود آمده بود. او همیشه گرسنه‌اش بود؛ چون تا عملیاتش را به پایان نمی‌رساند، چیزی به او نمی‌دادند که بخورد. او دیگر کره الاغ غمگینی شده بود. عاقبت وقتی که دوره تمریناتش به پایـــان رسید و او آمـــاده نمایش و عملیات شد، مردم در سیرک جمع شدند. همه آمده بودند که «پینوکیو، الاغ معروف!» را در اولین نمایشش تماشا کنند.

چراغها روشن بود و صدای آهنگی از هر طرف بر می‌خاست. پینوکیـــــو نیم تنه کوچک قرمز رنگی پوشیده بود و یک حلقه گل دور گردنش انداخته بود. سیرک‌باز پینوکیـــــو را به صحنه هدایت کرد و خود تعظیم بلند بالایی به حضار نمود. بعد شلاقش را به زانوی الاغ کوچولو آشنا کرد و به او دستور داد:

- تعظیم کن!

پینوکیو، دو زانویش را آنقدر خم کرد که به زمین رسیدند.

وقتی که سیر بازک دستور داد:

- بلند شو. اکنون موقع حرکت است.

او از جایش بلند شد و اول راه رفت، بعد به یورتمه و در آخر به تاخت پرداخت و همین طور که با سرعت صحنه سیرک را دور می‌زد، سیرک باز، گلوله‌ای آتـــش کرد، و پینوکیـــــو افتاد و تظاهر به مردن نمود. این حقه‌ای بود که به او یاد داده بودند.

وقتی که او دوباره از جا بلند شد، در یکی از جایگاه‌ها، پری گیسو آبی را دید.



پری خیلی غمگین به نظر می‌رسید. پینوکیو خواست او را صدا بزند و خود را به او معرفی کند؛ اما فقط صدای عرعر از دهانش خارج شد. بچه‌ها خندیدند؛ اما سیرک باز با شلاقش ضربه‌ای بر دهان او زد. درد پینوکیو را وادار به گریه کرد و اشک جلوی چشمانش را گرفت. وقتی دو باره توانست ببیند، پری رفته بود!

آهنگ مخصوصی شروع شد؛ در این موقع پینوکیو می‌بایستی از میان حلقه می‌پرید! او دور صحنه شروع بدویدن کرد، تا سرعت کافی پیدا کند. اما سیرک باز حلقه را خیلی بالا گرفته بود، و الاغ کوچولو نتوانست از میان آن بپرد، و در عوض از زیر حلقه رد شد.

او چندین بار این عمل را تکرار کرد. اگرچه بچه‌ها خندیدند و دست زدند و فکر کردند که دارد شوخی و مسخره بازی می‌کند، اما سیرک‌باز شلاقش را با خشم به صدا در آورد.



پینوکیـــو می‌دانست که اگر نپرد، از شام خبری نخواهد بود. یکبار دیگر هم دور صحنه گشت و بعد پاهایش را جمع کرد و آماده پرش شد. ولی یکـــی از سم‌هایش به حلقه آهنـــی گیر کرد و او با سر بر زمین افتاد. وقتی که از جا بلند شد، از شدت درد به زحمت می‌توانست راه برود. سیرک‌باز از زخم پـــای او خبردار شد و تصمیم گرفت که دیگر پینوکیو در سیرک کار نکند، چون به درد نمایش نمیخورد. پس به مهتر دستور داد که او را ببرد.

روز بعد، مهتر پینوکیـــو را فروخت. مردی که پینوکیو را خرید، با خود گفت:

- می‌بینم که پوست کلفتی دارد. درست همان چیزی که برای طبل ارکستر دهکده لازم دارم.

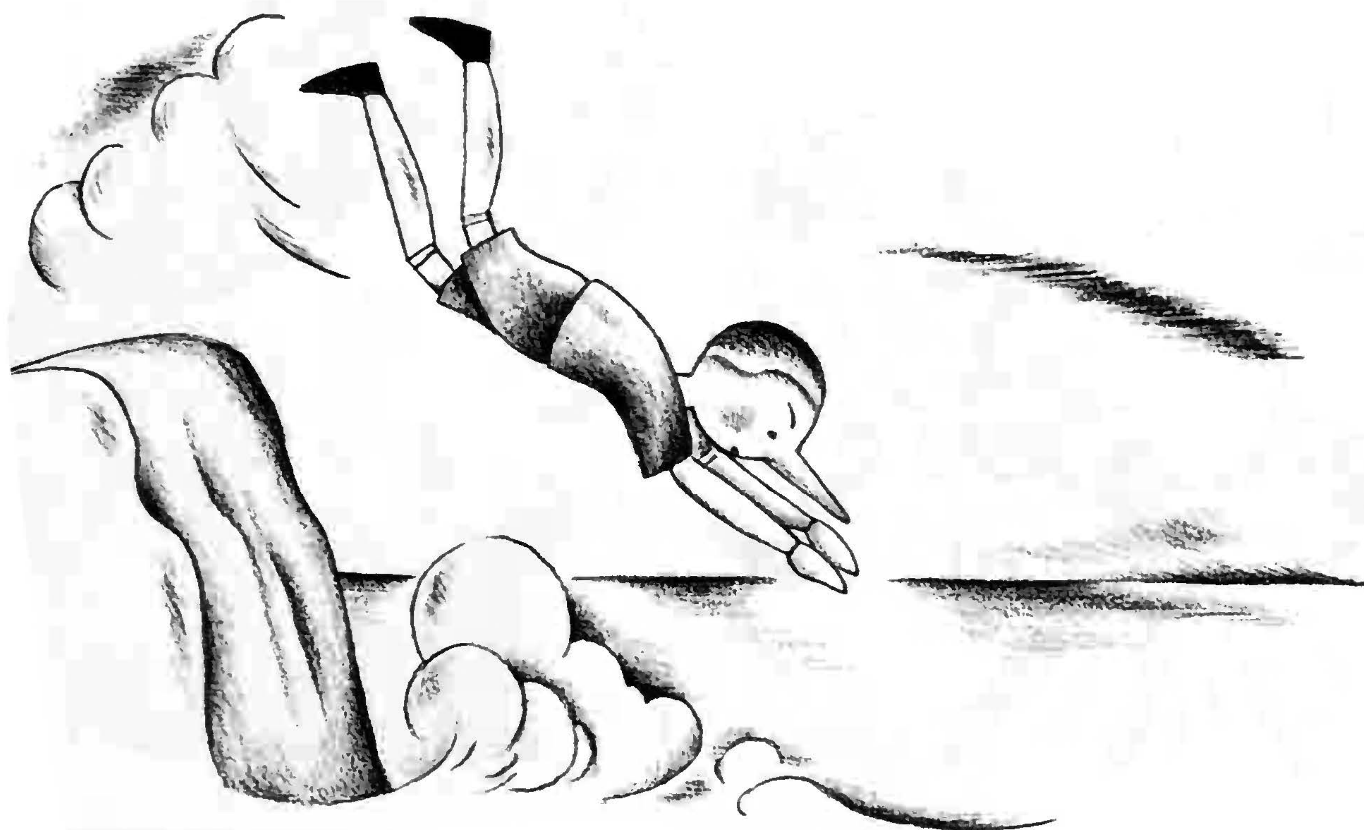
بعد از خودش پرسید:

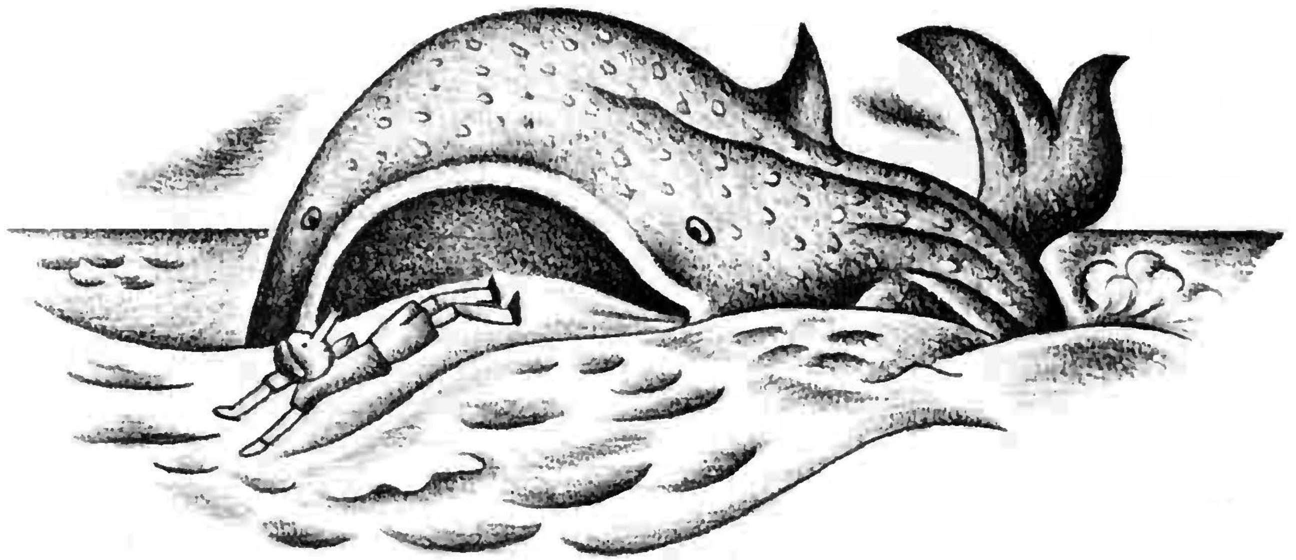
- حالا آسانترین راه کدام است، چکار باید بکنم؟

تصمیم گرفت، قبل از اینکه پوست پینوکیــو را بکند، در آب غرقش کند. به همین سبب او را به ساحل برد. یک طنــاب به پایش گره زد و سر آن را در دست گرفت. بعد سنگی را با طناب دور گردن او بست و از بالای یک صخره پینوکیو را به پایین پرت کرد.
الاغ کوچولــو همین طور در آب پایین می‌رفت. او تقلا کرد، نفسش را قورت داد و برای یک لحظه به نظرش رسید که پری چوبدستی سحــــرآمیزش را بالای سر او تکان می‌دهد. بعد اطراف پینوکیـــــو را سیاهی فرا گرفت. چیز دیگری که فهمید این بود که به سبکی یک آدمک چوبــــی، به سطح آب کشیده می‌شد.
بعد با تعجب دریافت که او دو باره یک آدمک شده است! خیلی عجیــب بود انقدر عجیب بود که او بسختی باور می‌کرد که نجات یافته باشد. صاحبـــش هم به سختی این حقیقت را باور می‌کرد. تصور کنید که وقتی او به جـــای الاغ مرده یک آدمک دید، چقدر بهت زده شد.



او فکر کرد که دارد خواب می‌بیند، بعد پینوکیو خندید و گفت:
- من همان الاغ کوچولو هستم! طناب را از پایم باز کن تا برایت تعریف کنم.
مرد طناب را باز کرد و پینوکیو آنچه را بر سرش آمده بود برای او گفت. مرد پرسید:
- ولی الان در آب چه اتفاقی افتاد؟ وقتی ترا توی آب انداختم، یک الاغ بودی اما حالا آدمک شده‌ای!
پینوکیو گفت:
- فکر می‌کنم بتوانم برایت تعریف کنم: درست قبل از اینکه اطرافم را سیاهی فرا بگیرد، دسته بزرگی ماهی دیدم که به طرفم می‌آمدند. حتما پری مهربان آنها را فرستاده بود. آنها شروع به خوردن من کردند. طولی نکشید که گوشهای درازم از بین رفتند، دمم نیز از بین رفت آنها آنقدر از پوست و گوشت من خوردند تا به قسمت چوبی رسیدند. بعد از جویدن باز ایستادند، چون از مزه چوب خوششان نمی‌آمد و شناکنان دور شدند. برای همین وقتی مرا از آب بیرون کشیدی، بجای الاغ یک آدمک دیدی.
مرد از فکر اینکه پولش را بیهوده خرج کرده، خیلی خشمگین شد و پینوکیو را تهدید کرد که او را به بازار می‌برد و به عنوان هیزم می‌فروشد اما آدمک با شادی خندید و توی آب پرید و شنا کنان دور شد.

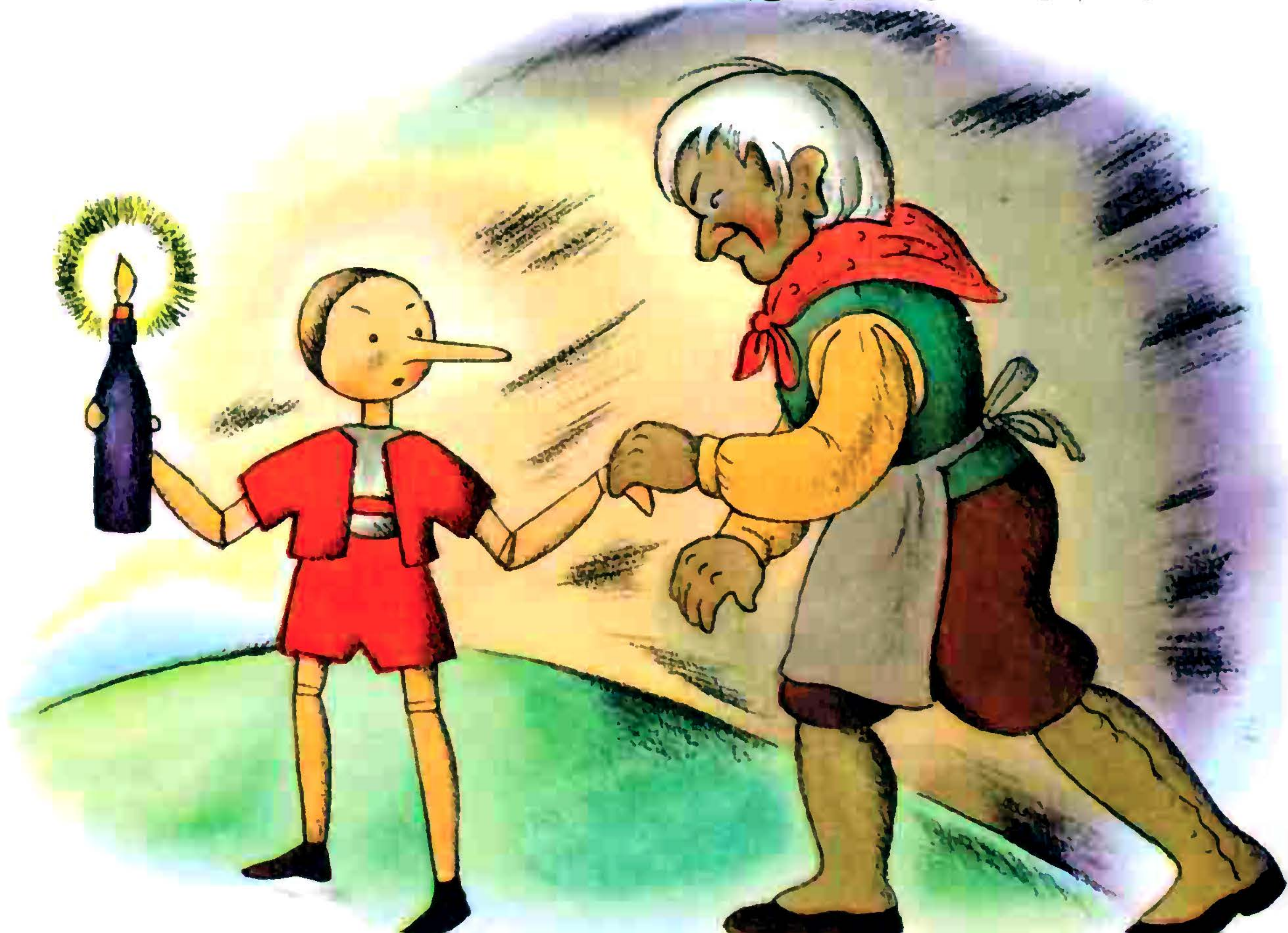




پینوکیو فکر می‌کرد که سرانجام می‌تواند ژپتو را پیدا کند. تمام روز را شنا کرد. نزدیکی‌های غروب چیزی دید که شبیه جزیره‌ای کوچک یا صخره‌ای بزرگ بود و در وسط دریا قرار داشت.
در یک انتهای صخره غاری باز شد و چون موج بزرگی پینوکیو را در خود گرفت او مجبور شد با یک دسته ماهی ساردین یکراست توی «غار» برود.
بعد اتفاق وحشتناکی روی داد! دهانه غار پشت سر او بسته شد.
آنجا غار نبود، بلکه دهان نهنگی بود! آنقدر تاریک بود که پینوکیـو نمی‌توانست چیزی ببیند. این واقعه، از همه ماجراهـــایی که تا آن موقع برایش اتفاق افتاده بود، وحشتناک‌تر به نظر می‌رسید. صدائی از پشت سرش گفت:
- جرات داشته باش!
صاحب صدا ماهی بزرگی جوانی بود.
- این هیولا دندان ندارد، متوجه شدی؟ اگر هم دندانی داشته باشد قابل اهمیت نیست!
راست بود. بعد پینوکیـــو چیز بسیار عجیبی مشاهده کرد! در مسافت دوری، در شکم نهنگ، یک روشنایی به چشم میخورد. نور ضعیف یک شمـع بود که برای پیدا کردن راه در تاریکی بسیار مفید بود.



پینوکیـــو به قصد روشنایی، از گلوی نهنگ پایین رفت و دید که شمع توی یک بطری فرو رفته و بطری هم روی نیمکت یک قایق قرار دارد.
توی قایق، پیرمرد کوتوله‌ای نشسته بود. آن مرد ژپتو بود.
او خیلی غمگین به نظر می‌رسید. پینوکیو فریاد زد:
- بابا ژپتو!
و دستهایش را دور بدن پیرمرد حلقه کرد.
- راستی خودت هستی!؟
ژپتو در حالی که چشمهایش را مرتب برهم میزد، گفت:
- این پینوکیوی کوچولوی من است؟
و صورت آدمک را غرق بوسه ساخت. آنها از فرط خوشحالی گریه کردند. پینوکیو گفت:
- اوه، پدر عزیزم، تو چه مرد خوبی هستی و من برایت چه پسر بـــدی بوده‌ام! اما دیگر از دست من خشمگین و ناراحت نیستی، اینطور نیست؟ اگر میدانستی چه بلاهایی به سرم آمد!
همینطور که او می‌خواست آنچه را برایش اتفاق افتاده بود، تعریف کند، کلمـــات دنبال هم از دهانش بیرون می‌پریدند:



ژپتو گفت:
- بله! من هم برایت دست تکان دادم، اما باد آنقدر شدید بود که نتوانستم قایق را به ساحل برگردانم. بعد موج بزرگی قایق را به هوا بلند کرد و من توی آب افتادم. این نهنگ عجیب مرا دید و قورتم داد. فکرش را بکن. پینوکیو، من قریب به دو سال است که در اینجا زندانی شده‌ام!



پینوکیو فریاد زد:
- چطور توانستی زنده بمانی؟
ژپتو آهی کشید و گفت که نهنگ کالاهای یک کشتی غرق شده را بلعیده بود. اما او چطور کنسرو، شمع و شراب و حتی چند پتو برای راحتی خودش پیدا کرده بود معلوم نبود! حالا دیگر ژپتو چیزی نداشت که بخورد، بجز ماهیهای زنده‌ای که نهنگی می‌بلعید. و وقتی که این تکه شمع از بین میرفت آنها در تاریکی محض غرق می‌شدند. پینوکیو گفت:
- پس، نباید فرصت را از دست داد. باید از همین راهی که آمدیم، خارج شویم.

ژپتوی پیر نالید که: اما من نمی‌توانم شنا کنم!
پینوکیو گفت: عیبی ندارد، من می‌توانم به اندازه دو نفر شنا کنم.
ماهی بزرگ گفت:
- درست است. من متوجه بودم. هر بار که این هیولای دریایی دهانش را باز می‌کند و آن را باز نگاه می‌دارد، یک دسته ماهی ساردین یا چیزهای دیگر از این راه وارد دهان او می‌شوند. باید منتظر فرصت باشیم!
همین که نهنگ شروع به باز کردن دهانش کرد، پینوکیو گفت:
- حالا! دنبال من بیایید!
موج بزرگی وارد دهان نهنگ شد و همین که خواست خارج شود، پینوکیو با نهایت قدرتش شروع به شنا کرد. او ژپتوی پیر را به پشت داشت و ماهی بزرگی هم درست دنبال او بود. قبل از اینکه آن آرواره‌های بزرگ دوباره بسته شوند. قلب پینوکیو به تندی و با ترس شروع به زدن کرد، اما او به موقع خارج شد و همراهانش هم با او بودند. آنها تا شب شنا کردند، و شب را هم به شنا کردن گذراندند. به نظر می‌رسید که هیچگاه نخواهند توانست به ساحل برسند. دیگر پینوکیو داشت قوه و نیرویش را از دست میداد.
سرانجام، ماهی به صدا در آمد:
- چرا شما دو نفر بر پشت من نمی‌نشینید؟ من هرگز خسته نمی‌شوم!
آن وقت آنها سوار بر پشت او شدند. وقتی که صبح شد به طرز راحتی به خشکی رسیدند.





وقتی که پینوکیـــو پایش را در ساحل گذاشت به ژپتو کمک کرد تا او هم به خشکی بیاید. بعد از ماهی خواهش کرد که گاهی به آنها سر بزند، اما ماهـــی تقاضای او را رد کرد! چون نمی‌توانست از آب خارج شود، بعد آنها خداحافظی کردند، و ژپتو و پینوکیو راه افتادند.

ژپتو آنقدر خسته بود که نمی‌توانست روی پاهایش بایستد. پینوکیو این را که دید به او گفت:

- پدر، به من تکیـــه بده. همین که به خانه‌ای رسیدیم، من می‌روم و تقاضای مقداری غذا می‌کنم و جایی هم برای خواب امشب پیدا می‌کنم!

آنها زیاد راه نرفته بودند که دیدند گربه و روباه بدجنس در کنار جاده مشغول گدایی هستند. آن دو موجود دلایل کافی برای گدایـــــی داشتند. آنها آنقدر وانمود کردند که یکی کور است و دیگری لنگ، تا عاقبـــــت همان بلا هم بر سرشان آمد؛ گربه واقعا کور شده بود و روباه هم آنقدر لنگیده بود که به وضع تاسف آوری لنگ شده بود.

روباه فریاد زد:

- آه، پینوکیو! به حال دو موجود بدبخت، رحم کن!

پینوکیو جواب داد:

- نه! شما دو نفر یک بار مرا گول زدید، اما دیگر گول شما را نمی‌خورم. مـــن اکنون می‌دانم که شما همان دو موجودی هستید که می‌خواستید پول‌هایم را بدزدید و تقریبا مرا کشتید.

روباه گفت:

- اما، این بار راست می‌گوییم، باور کن که ما حالا خیلی فقیر و بدبختیم!

پینوکیو گفت:

-لایق گدایی هستید!

آن وقت پینوکیو و ژپتو باهم راهشان را ادامه دادند.





طولی نکشید که به کلبه کوچک و تمیزی رسیدند. به نظر نمی‌رسید کسی در آنجا زندگی کند. اما چرا، وقتی که آنها داخل کلبه شدند و اطرافشان را نگاه کردند، چشمشان به دوست قدیمیشان جیرجیرک سخنگو افتاد. جیرجیرک پینوکیو را به علت رفتار بد و شیطنت‌هایش سرزنش کرد، و پینوکیو گفت:

- حق با توست جیرجیرک! من شایسته چنین حرفهایی هستم اما خواهش می‌کنم با پدرم مهربان باش و به من بگو چطور شد که چنین خانه تمیزی پیدا کردی.

جیرجیرک جواب داد:

- پری گیسو آبی این خانه را به من داد. او گریان از اینجا رفت، چون یقین کرده بود که نهنگ تو را خورده است.

پینوکیو گفت:

- پس من دیگر او را نمی‌بینم؟

و گریه را سرداد.

پینوکیو در ظرف مدت کمی جای راحتی برای پدرش درست کرد و بعد از جیرجیرک سخنگو پرسید که در کجا می‌تواند یک لیوان شیر برای ژپتو پیدا کند. جیرجیرک به او گفت که دهقانی در یکی دو کیلومتری آنجا زندگی می‌کند که چندین گاو دارد.

پینوکیو به طرف مزرعه دهقان به راه افتاد و چون پولی نداشت که در عوض شیر بپردازد، به او پیشنهاد کارکرد، و در آنجا مشغول کار شد. او برای هر یک لیوان شیر، صد سطل آب از چاه بیرون می‌کشید. یک روز موقعی که پینوکیو داشت کار می‌کرد، دهقان برایش گفت که الاغی داشته و آن الاغ برایش آب از چاه بیرون می‌کشیده، اما حیوان بیچاره اکنون در حال مرگ است.

پینوکیو پرسید:
- ممکن است مرا نزد او ببرید؟
دهقان پینوکیـــــو را نزد الاغ برد و پینوکیو الاغ را که روی کاه‌ها دراز کشیده بود تماشا کرد، و فهمید که همان «فتیله شمع است».
او از اینکه می‌دید دوست قدیمیش چنین عاقبت بدی پیدا کرده، به گریــه افتاد.
بعد از آن برای مدت درازی، پینوکیــــــو هر روز صبح ساعت پنج از خواب بیدار می‌شد و برای دهقان با سطل آب از چاه بیرون می‌کشید تا ژپتو مقدارشیری را که برای بدست آوردن نیرویش لازم داشت، بنوشد. پینوکیـو کار دیگری هم می‌کرد و سعی داشت که زندگی را تا حد امکان برای پدرش راحت کند. وقتــــی که او به مقدار کافی پول پس‌انداز کرد تصمیم گرفت برای خودش مقداری لباس بخرد.

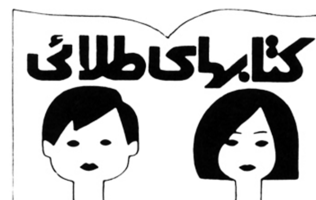


یک روز صبح همینطور که داشت با خوشحالی سوت میزد، عازم لباس فروشی شد.
ناگهان شنید که یکی او را صدا می‌زند. صدا از همان حلزونــــــی بود که با پری مهربان زندگی می‌کرد. او برای پینوکیو خبرهای بدی داشت. او گفت که پــــری حالش خیلی بد است و در بیمارستان بستری است و آنقدر فقیر شده است که پول ندارد خرج حکیم و دوا را بدهد و برای خودش غذایی تهیه کند.
همین که پینوکیو این حرف را شنید، گریه کنان گفت:
- بیا این پول را ببر و به پری مهربان بده. معالجه شدن او مهمتر از لباس خریـدن من است.



و آن روز غروب پینوکیـــو بیشتر از معمول کار کرد تا بتواند پول بیشتری برای کمک به پری مهربانش بدست بیاورد.
صبح روز بعد وقتی که بیدار شد، با خوشحالی فراوان دریافت که دیگر آدمـک چوبی نیست. بلکه یک پسرک حقیقی شده. بعد دید یک دســـت لباس و یک کلاه و یک جفت کفش تازه روی صندلی قرار دارد. در یکی از جیب‌های لباس یک کیف و یک یادداشت بود.
در آن یادداشت نوشته شده بود: «پری، پولها را به پینوکیـــــوی عزیــزش برمی‌گرداند و از خوش قلبی او متشکر است!»
وقتی که پینوکیـــو توی کیف را نگاه کرد دید به جای چهل شاهی چهل سکه طلاست. او دوید تا جریان را برای ژپتو تعریف کند. ژپتـــو در اتاق دیگری بود. در آن اتاق پینوکیــــــو با موضوع حیرت‌انگیزی روبرو شد. چون ژپتو را دوباره سالم یافت ودید مشغول کار کردن است و در حین کار لبخند بر لب دارد.
ژپتو به تراشیدن چوب مشغول بود.
- بابا، بین، من عاقبت یک پسر حقیقی شدم! بر سر پینوکیوی چوبی چه آمد؟
ژپتو گفت:
- آن جاست.
و به آدمکی اشاره کرد که مچاله شده، در گوشه‌ای افتاده بود.
در این وقت پینوکیو فکر کرد:
وقتی که یک آدمک بودم، چه قیافه مضحک و خنده‌آوری داشتم؛ اما حالا که یک پسر حقیقی و کوچولو شده‌ام، چقدر قیافه‌ام خوب و دوست داشتنی است.

آدمک چوبی



وابسته به انتشارات امیرکبیر

بهاء : ۲۰ تومان